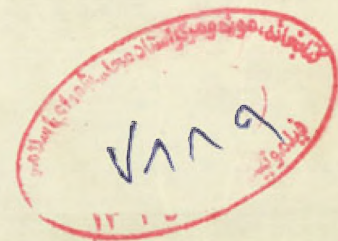


۹۰۶
۷-۵

۱۸۶ ۹۰۶
۱۴۱۰۵

نفسی از دلبر
عطار
نارسی
عطار نیشابوری
نغمه نفس



۹۰۶
۷۰

نقش از دیوار عظام

زاد نزدیک به معمر

۴۵ برگ
۵۰۰

روستان دینوستان چوین



Handwritten red text, possibly a signature or stamp, located in the upper left corner of the left page.

دوا ۵۰۰

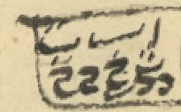
لقد ۱۳۵۰
۱۳۲۶

۱۳۵۷/۱۹

۱۹۱۰۸/



۹۰۶



Handwritten Persian text, possibly a page number or title, located on the right edge of the right page.

Handwritten red text, possibly a signature or stamp, located in the upper left corner of the left page.

دوا-ع-ع

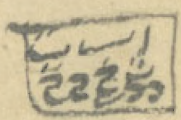
لغة ۱۳۰
۱۳۲۷

۱۳۵۷/۱۸

۱۹۱۰۸/



۹۰۹



سبحان خالق که صفاتش ز کبریا
که صغیر از سال سه خلق کا نیاست
تا به منزه و مبین آید گاهی الیه
پشت موج زان
بعد بغرّه و طاق طرح
ی ند برده قلم بسود
حقیقت نشان پذیرد
یحیی ز دیش زد دست
سوا که در قلام عتوار
و کشاید بحر شبنم
سر را بزم بدیده
زان کند سفینه



سبحان طالع که صفاتش ز کعبه یا
 کعبه از سال به خلق کایا است
 محمد منور آید کایا که
 بیت موج ز با
 بود بقره ز طاق جرح
 ی تدبره قلم بسود
 حقیقت نشان پذیر
 حی ز دیش ز دست
 سکا در قلم عیون
 کشاید بحر شیبی
 سر از بحر بسید
 آن کند سفید

بر خاک محمدی فکر محمد
 کعبه کعبه در صفت و بر شمس
 دانسته شد که محمد انداخت ایم
 هر شکست شکست ذره در حق
 شاید که شبی کند قصد آسمان
 ز نور ربوبی نوا چون کند ایم
 در آتش شود لوح دل از چون و از هر
 ای که ز ذره عیت نشان داد خط
 چون آورد به معرفت کرد کار
 می کشد غمگین شمس و قمر
 از روی یعبستان ملک ملک
 دان محمد با حقیقت از روی دهنده
 چون ز کعبه که او را از خنده بافت
 تا اختران آینه گویا آمدند جلا
 در ترک صبح غم غم غم
 در کاشانه ز دست دو جهان و ملک
 بود موین بسکه و قایم کند قوت
 منت از دو حجت و دو

بسیم خلاصه دین اندر کشید
 از ذات او و از کف او سید ده کون
 در بحر بی نهایت قرآن جوی طهوره
 و ای بر آسیای ملک حبت لیشفق
 صدری که بود از پس جلوا ز پس بود
 شیر خدای ابن عم خواص اندک یافت
 چون بی عطی در اسد الله مثال داد
 این وقت جلوه پس که دری حبت آکایف
 چار رکن کعبه تو چار یار نیست
 بیستی چار یار نداری میان جان
 ای مگر می که هست بر حبت تو اکرم
 چون در ثبات افق آفاق دم زده
 که در شای او دم بیستی راست پس
 بسیار کتم و بنکنم یکی هفت ز
 بانک در آتش اشتراقت شنیدم ام
 خود را بگشتم ام من گشته از رخید
 چون من بجرم خویشتم معترف شده
 چون من بصد زبان مقرر بر کنا خویش
 در تنگنای پرده پیولید را ندانم
 این فضل خود تو نیست برایت بخت من
 آن سک که در مقام بعت و هشتاد تو
 عطا ن خال آن سگ مردان راه تست
 در عمر کینفتی که بیصدقی بر آمدت
 یارب بفضل حاجت انفس رو آگهی

آب حیوة معرفت از گوش چیا
 مگر کوه جلم دیده و سم قلزم سخا
 شد غرق بحر و کرد در آن بحر سرفرا
 بر خون بگشت از غم وی بمجو آسیا
 آن صند صند مرد و جهان مرتضی
 تختی خود و سر خواص و حاجی جلال
 طغرای آن مثال کشیدند لا فقی
 و آن در در مدینه عیلت محبتی
 ز تار چار کن تو و بکرین کلیسای
 صورت ملک که بچ نمازت بود روا
 وی معطی که نیت بعلت ترا عطا
 لا اخصی بکف و زبان بت بمجو لا
 در وصف تو جلوه بر آرم دم شای
 در دیکه نیت در در اندکی دوا
 مستم هنوز از آرزوی ملک آرم در
 و اندک ز خون من خود داد و خود
 بر مرمر حاجت کواهی دست و پا
 ای دست که خلق چه حاجت به تو
 بازم رهان ز پرده پندار در شمس
 بر من بخش و بر عیلم من
 کامی دو بر کف برت از من ملا
 در خاک خود نگر ز بر لطف ز بخت
 حشرش بر آن نفس کن و بکند ز اضمح
 کبریا راد و اکند از مرهم و دوا

و ایضا قدیر الله و کبر العزیز

در حق ما که در بهر باد و بوی

ولی نفس جفا پیشه سده دولت شد
مرا بجوی روانه کار تر مزاج از و
چون نفس یک بجفا شام خورد بر دل پاک
جلوه نامه کشای کند صبا به بحر
من از نامه حاجت فزون فرستادم
نیک بگو تر از آن نامه ام جواب آورد
منم که عرش چنانی این کلیم بمن
هر از بازی شیرینی سپهر بازی کرد
چون نظره بت قضا ساکن یک حرکت
های غای نیارم کریمت که فلک
زین که اشک فرو ریختم ز چشم چشم
محیط چون نقطه دل ز چشم خیزد ام
منم که در رخ چون رفت نام اشک جویم
تو تو دل مع اشک جویم می رزم
مرا به صدم خشت چرخ بنویزد
دکار خویشتم دست پاک و حقد نمی
ز سر برانی هر دو برون شدیم سنگ
برونش که کشت این او دهذ نوری
شود یک رقیق یکتا دل
در دهم دعوت صبح تا تو خوش بخوری
از دهم صبح کلمه دار صادقت بگوید
چون تو را به خوشی نه ایست ولیک
که در کاره زین ماه می رنج
چون از بهر آن می آید
چون از خاک کور و غم ایست
بیا باین محبت خلق کرد
از دهم که با او صبر

طریق دولت دل بسته شد به سده جفا
ز کوه خوات می جنگ شد بنوبت ما
نفس چگونه بد آید کنون ز صبح و ف
سپهر شعبده نافذ زنجیب صبا
سوی سدره بدست کبوتر آن دوی
نشدم بمزادی تمام کام روا
سپه کلیم فلک می نماید از بالا
که از خوشی توان خون پیش داد مرا
که بر کشاد جور کار صدها بل
بهای و هوای در آید ز اشک مرغدا
بمده و جز یکی شد دل من و دور یا
که چون محیط تن آمد ز چشم خمر بالا
که روز و شب در دو سیم میکم سود
که گشت از کل سنج اشک جویم
اگر مرا بغ خوشی بکشند دعا
که مره چون بنشینند میان خوف و
ز جوب دستی گردون در آمدیم ز پا
ز بعدی که دمی جدمی کند
که جفته ز نغمه هفت طازم در دنا
نه از لجا و دم و درین خند او زنجب
که کرد در دره ز رفعت شایع قبا
چه فایده که می خورد خورد منم تنها
سپاه کاسکیش و خوشی بید
که تا بهر شش سرخی بدو و ذوق قبا
که بهر می داس از زنجب
دین که بر سر آید

لکام نفس سرگشته را شنیدی تو
چون دهم جفته جرج و و رای نغمه خاک
چون جواب دید ندانم سپهر و الهیت
صفای دل طلب از بهر آب بروی زانک
ز انک کم و دم سر خود کن خوشک
سوی خون دل و جوی صبح ز دم صدق
بوقت صدق فرو میری و عجب ایست
که از خوشی توان خون پیش داد مرا
که بر کشاد جور کار صدها بل
بهای و هوای در آید ز اشک مرغدا
بمده و جز یکی شد دل من و دور یا
که چون محیط تن آمد ز چشم خمر بالا
که روز و شب در دو سیم میکم سود
که گشت از کل سنج اشک جویم
اگر مرا بغ خوشی بکشند دعا
که مره چون بنشینند میان خوف و
ز جوب دستی گردون در آمدیم ز پا
ز بعدی که دمی جدمی کند
که جفته ز نغمه هفت طازم در دنا
نه از لجا و دم و درین خند او زنجب
که کرد در دره ز رفعت شایع قبا
چه فایده که می خورد خورد منم تنها
سپاه کاسکیش و خوشی بید
که تا بهر شش سرخی بدو و ذوق قبا
که بهر می داس از زنجب
دین که بر سر آید

که بر سرش بنکرید آسیای صفا
تو در میان این خوش خفته این خطا
که خوش شعبده مست خواب کرد ترا
نید روی کسی تا نیافت آب صفا
که معتدل تر از این نیست هیچ آب و هوا
چرا جو نامه تاکی که دم زنده بر سیا
که زنده دل شوی از یک روح طالب بقا
که کی زنده اگر دم زنده شود رسو
از آن سبب که از این برده کن داد آوا
ولیک کار خدا را چون بود ز جبر
که او ستور بود کوفه و شود بر جبر
که بر خدا ای او ذره ذره حجت کرد
که منشی سلطانیان کنی تو را
نه ذره راست محفل و سایه رارو
قضای هر دمی که رضا و جی بقضا
جو کو کار در غل باز تا یکی زود
که بر سرش و طفل این رفی صفت
که در دهم عفت و عفت
چون طفلی که شیر بد در دهم
تو من حب که این دره را تو زود
چنان که دم زنده لطف زانک و تو
خوار در دهم پند ایست بوی و تو
در دهم که در آید زنجب غو
که در دهم مادر زود زنجب غو
که در دهم این صفت را صفت غو
تفاوتی بکند و منم حشم ایست
روز کوری خود زنجب غو

کسی چهره خورشید را نداده چشم
 نفس مرز نفسی و خوش ای طیار
 اگر دی بخوری ترا میترسند
 شعر خا طر عطار در آدم عیبست
 کرم جو سوسن آذاده ده زبان خوا
 ز دور آدم تا این زمان یافت که
 بزکوار خدایا مرا سون که من
 گناه کرده ام وزیر پرده داشته ام
 ز آستان تو صد شکر کی تواند کرد
 زبان که انبی ذکر تو ام می بایست
 صبا می شورست آنجهت منتظم
 ز در ملک بستم دلم ز سان بکرم
 در آن زمان بر خویشم رسان کی گویم

و ایضا که نور الله مضجی

ندارد دردمن جهان دریغا
 درین حیرت فلکهای پردهست
 درین دشواری ره جان من
 و می بس دوری بنم من این ره
 فرو ماندم درین راه خطرناک
 ز رخ تشنگی مردم بزاری
 چون جانان بخداوند مانده جان
 اگر سسکی نه بنیوش آخز
 عزیزان جهان این بیکبار
 بیت تا بر سر خاک بریزد آن
 ندیجای ایماں ابرو نه
 با تاد و وفای درستان را

همه ابدان بنیر خاک رفتند
 زنی گامزدن پند ای خوش شین
 از آن لبها و چون مناب دردا
 یکجای اجل و دوح جهان را
 میان ماه روی خوش بخور
 ز خندان ایو بر خواهد بست
 با شخصه که از تب رعیت و خاک
 با ایوان که بر کیوانش بودند
 با قصر که چون فرود آمدند
 درین خانه هر سبک که دری
 چون کشت آفتاب که و تازی
 تو خواه از نوم باش و خواه از چین
 ز افرو و ز اند خمشید دروا
 هزار آن نوبه دستان داشت بلبل
 پس از وصلی که همچون بالکشت
 زمان و ملک این عالم تمامست
 برای نماند بریزی آب روی
 ترا آجان بود نان کم نیاید
 خداوند آمد محمد جزینم
 که بر من سبدم می شود می
 بود در آن جوانی رفت بر باد
 نشان معلوم من جز آخر عمر
 مرا اگر شمس با یستی خریدن
 خدایا چون گنایم کرد انص
 بی عطار را در دود و رعیت
 اگر کرد این که ابرو چاکاری
 فرو ماندم همه خد لا و فرها

تو خواهی رفت جویان دریغا
 کفر و خاک شد بنیان دریغا
 و زان خطها و چون جهان دریغا
 ز کوهها ندید مرغان دریغا
 بکاشند آن آب و دندان دریغا
 ز خندان از رخ میدان دریغا
 شد آن تبریز با کرمان دریغا
 بکاشند آن همه ایوان دریغا
 کفن شد کلبه اجران دریغا
 لحد بر جمل شد دندان دریغا
 هم از ایران همه از تو دریغا
 و قصر ماند و در خانه دریغا
 و کعبه و زوایا دریغا
 بنویشت و بنویشت دریغا
 در آمد اندر دریغا
 تو ایک لقمه چون لقان دریغا
 که آتش هتران این نان دریغا
 جهان یکد جلدین جان دریغا
 بجهنم آورده ام زبان دریغا
 سب می کردم دیوان دریغا
 می گفتم درین دوران دریغا
 که کردم بخود تاوان دریغا
 تلف کی کردی بقیه دریغا
 غما خد روی در تقاضا دریغا
 که او را هست جای آن دریغا
 از آن م کرد و خندان دریغا
 فرو ماندم همه خد لا و فرها

کسی که چشید و اندازد چشمش
نفس من نفسی و خوشای
اگر دی بخوری تا امیر شد
شعر خا طوطا در آدم حبیب
کرم جو سوسن آذوقه ده زبان خوا
زور آدم تا این زمان یافت که
بر کو از خدایا مرا سوز که من
گاه کرده ام و ز بریده داشته ام
ز آستان تو صد شیری تواند کرد
زبان که اینی ذکر تو ام می بایست
مهای منورست که بهجت منتظم
زود که بشام دلم زسان بکرم
در آن زمان بر حوشم رسان که می گویم

و ایضا که نور الله ضحی

ندارد دیده من زبان دریغا
درین حیرت فلکها پیش بر دست
درین دشواری ره جان من
و می بین دوری بینم غمناک
فرو ماندم درین راه خطناک
ز بچ تشنگی مردم بزاری
چو جانان بخواند ماندن طاق
اگر سسکی نه بنوش آخ
عزیزان جهان این یکبار
ببین تا چه بسا خاک بریزان
کندیا غماها ایگان ابرو
اتحاد و فایده مستان

میرادان بن رخاک رفتند
دخی گامزد نه ای خوشید
از آن لبهای جز غناب دردا
یک تیغ اجل در جها را
تینان ماه روی خوش مخرا
ز خندان اجور خواهند بست
ببا شخصه که از تیر ریخت رخاک
ببا ایوان که بر کیوانش برودند
ببا قصر که چون فردوس کردند
دین خانه مر یوسف که دیدی
چو کیاست آغا تکه و تازی
تو خواه از روم باش و خواه از چین
زافریون و از جشید دردا
هزاران کوزه دستان داشت بلبل
پس از وصلی که همچون بالکشت
ز مال و ملک این عالم تمامست
برای نان به ریزی آب روت
ترا تا جان بود نان کم نیاید
خداوند امانه عسدر عزیزم
اگر چه بس سپند می شود موی
جو دور آن جوانی رفت بر باد
نشاند معلوم من جز آخر عمر
مر اگر عسدر بایستی خریدن
خدا یا چون کلام کرد ناقص
بسی خط را در دود ریخت
اگر که در این که ابر چهل کاری
فرماندم بصد خند لا و دریغا

تو خواهی رفت جبرایشان دریغا
کنز در خاک شد بنهان دریغا
وزان خطهای جز ریگان دریغا
نه کو هرمانه مرجان دریغا
بکاشد آن لب و دندان دریغا
ز خندان از غم میدان دریغا
شد آن تیر بس باکرمان دریغا
بکاشد آن همه ایوان دریغا
کنش شد کلبه اخران دریغا
لحد بر حمله شد نذاران دریغا
هم از ایران هم از سوادین دریغا
ز قصر ماند و نه خاقان دریغا
ز کعبه و ز نوشتن دریغا
بنوشتن موت خوش الا ان دریغا
در آمد ایوان دریغا
تو ایک لقا چون لقا دریغا
که آتش بهتر از این نانا دریغا
چه باید کند جلدین جان دریغا
بچه آفریده ام بزبان دریغا
سیدی که دادم دیوان دریغا
بسی گفت درین دوران دریغا
که کردم عمر خود تاوان دریغا
تلفی کردی نفس من دریغا
غما دم روی در تقصان دریغا
که اورا هست جای آن دریغا
از آن غم کرد صد خندان دریغا
فرماندم بصد خند لا و دریغا

وله ايضا رحمه الله عليه رحمة وافرة

ای مرغ روح بر این دام پر بلا
بر دل در دو کون فرو بندان کا نا
سیمع واد از هر کس جز لقی طلب
کلیخ و فامجوی که در کلیخ روز کار
این جگه گفت و گوی زان بود تا تو خوش
بنگر که چند بند شوی نیک و بد
آخر بای عمر تو تا چند در کشند
ای مجنون خسته درین راه پیش جو
املاک در میان گذشت خوش خوش از کنار
کرایه که میکنی تو غفلت برای خویش
مرکز ضعیف و بار گران و رمی در آن
تو خفته زدی که و عجز بر گذر
مر تو از هر کس هم را به جهل رفت
عری که یک نفس اکرت آرزو کند
در بن خلق ماند و رعد از آن کنی
این زهد کی بود که ترا شرم با از این
غزو و از سر تو کی شود بروفت
من که هیچ بر سر تو آسیا براند
تشت موی تو سان سفر بکن
تو رفت و در بیابان ماند
نداده و تن اندو که بهم
روز از گری و بی گری
بیان خوانده در رحم اسیر
خون سیدی اول که آخر زدی بخاک
و صحرای نه در میان تو

کلامی که در دست بر سر او باج

کدام کسی که در دست بر سر او باج
کرد از خویش جمله یادی نکام دل
در روز و شب که سرانجام هر نفس
روی که ماه تو نگرینی - - -
خو طفا این جهانی و نادیده آن جهان
دور که قطبیم و آید بگویند
نماند بر سر و سفتیت یا
تو در میان خاک و رو مانده است اسیر
آن کشت فلک که بر پیش روی
خویش که خاک بر روی تو خاک
چون مدتی مدید بدین حال بگذرد
خاک تو خاک که بر آید بی ماند
بسیار چون بر برفت و از جویت
تو بای مال کشت و عذره خاک
آن دم که طاعت تو از هر سو رفت
بر آسمان سالی سرخود که تا دور
گشتن دور و بر این خاکست
تو در حای نشینی که کما - - -
چشای وقت با نه زین نشین
چرا آوی و بارش و ناکا خویش
از دست تو و از نفسی بگوشت
چاره آدمی که در زمانه است سخت
خام از هوا و کار جهان کار اوج
از خاک که از کد سید وانه خشم
تو در دل که حق طاعت از کینه
سخت که آخر این است
کشت از طاعت

وله ایضا در حق آنکه در جلد بیست و نهم

ای مع زوچ برادرانم در آن
بر دل و در دهن و در اندام کان
سرمع داد از هر کس جز لطف طلب
کج و نا جوی که در کج روز کار
این جلد گفت و گوئی زان بود تا خوش
شکر جلد بد شویدی ز یک و بد
آخر بقای عمر تا جلد در کشید
ای محبوب من شسته در دنیا راه پس جو
الطاف در میان کشته و خوشتر از کنگار
کما یا که میگوئی تو غفلت زای خویش
مرکب ضعیف و بار گران روی و دان
تو خفته ز روی و کعبه بر کعبه
مر تو از محسوس هر راه جهل رفت
عری که کینش اکر آن روز و کند
درین خلق ماند و در عدد آن کج
این بعد که بود که ترا شرم باو ازین
هر روز از سر تو که شوی و رفت
نزدیکم بجز سر تو آساید اند
شست و شوی تو مان سزای کن
مهرت و بیفایرت ماند
که جاف و قوت از دست کردیم
روز از گری و بی گری
بنا خفته و در دم اسیر
بنا خفته و در دم اسیر
بنا خفته و در دم اسیر

آگاه نیستی که ز چند سر او باغ
گردای خویش جمله پای بکام دل
در روز و اسپر که سر انجام حرکت
روئی که ماه تو نگرانی به چشم جو
تو طفل این جهانی و نادیده آن جهان
دو دلیکی عظیم در آید بکورتو
نمازیت بر سر و شفقت یار
تو در میان خاک فرو مانده اسیر
آن شمشیر کلاب که بر خویش میزدی
تو چون گیاه خشک برین بی ریخاک
چون مدتی مدید بدین جال بگذرد
خاک تو خاک این بخرال می زند
بسیار چون بریزد و باز جویدیت
تو ای مال گشته و جود خاک
آن دم که طاق عرو از هم فروفتد
بر آسمان مای سرخود که نماند بر
که شرق و غرب جمله را پی خفته اند
تو رهروی نفسی به آگاه نیستی
نه چشوی وقت ماند برین نشین
بچاره آوی دل بر سر ز کار خویش
از دست چرخ و از جنبی بکوشه
بچاره آوی که فرو مانده است سخت
گاه از خوابی که در جهان کار او نه
که خوف که بیدار از خشم
که مرده دل یک سخن طر از کج
نسخه اگر خوانی اسیر
بنا خفته و در دم اسیر

کوشت قشت تو و باقی همه عبا
ور ملک کائنات مسلم شود ترا
از خشت باشت کل و از کفر قبا
در ز رخاک ذره شود همچو طرا
کواره تو کور و تو در رخ و در حنا
و نیکو و بدیت پیر کند ماجرا
ای وای بر تو گزید رحمت خدا
کویا زان جال تو با تو که رستا
بغلک تو زند و بدارت آن عزا
تا بگری ز خاک تو بروی و دنیا
جای که نشود سر خاکت زیر پا
ایز هوا می بود آن خاک بر هوا
نقدی نیاید از تو که در دست رحما
برداشته تان که در ریغا و حشر تا
نه طمطراق ماند و تاج و ز نو
خواهی شد تا بذر زمین همچو قبا
خرد و بزرگ و بر و جوان و شاد و گد
کاجرای خفته گشت عذره رهو
بنا خفته و در دم اسیر
کو مبتلا آید که از هر چه
زین پیش دست می نه خد چون
و از خانه قدر و شش
گاه از لای پایت گشت آید
کرم آنکه بیا به بهشت
که زنده و یک سخن طر از کج
که در جهان بکشد از کج
کوشت از خرای و دنیا

جمع صدقه داده برای خدای خاص
کرم ای بر سر طاری نهد به سحر
عمرش کوفه بکدم و او صدغرا کوه
بسیار جان بکند و جان داده عاقبت
یارب بفضل در دل عطا کن نظر
یارب هزار نور بجایش رسان بفضل

وله ایضا طیب الله تربته

کرمی شد ز اول از ما
در آتش فل بر سر می کرد
تر می گردان ز خون دیده
جوان ابر حیا روی کوی زار
آخر بجهت در سحر طاقان
با در غم ما تمام بودند
کرمی ز ما اگر چه نامند
کرمی رخی کشاده کرده
عطر درین مقام جوضت

وله ایضا رقع الله روحه

در عالم اناذ آتش ساقیا
چین پاکیزه آرزوی روی تو
بر کلاه نفس بند آب حیات
چون سک نفس نمکباری میت
نفس رفت و جان نماند و دلش
زان بهیمنه ما را تا کند
آسیا بر خون بران از خون چشم
روز روز ما است در چشم زین
خویش را ایثار کن عطر روان

وله ایضا نور الله فرق

طلعت قدوتی چون ز غنچه مسترها
کار بر سر و فرشی کارسان مجرب
ای دل در لیل و نام حفات یک تو
بناهای تو داده تاج از انام البصر
آن کرم که تو ناروغ نسلطه و ویر
غیاث المستغیث یا فی العاصیه
من که باشم که تو در کما تو لای زو
تسا که کرم که در جوی وایان سفید
هر که بر شان دم و الطیف یوم الذوا
کرم هستم بیکه دارم بر چشم کرم
در ده تقدیر تو اطلی شود بر غنچه
کرمی باز به غنچه من تو نامم بقو
بدلی اندیشه ای تو خداوندی نای
یارب انصاف و رحمت بیک کار ارم کن

وله ایضا طیب الله تربته

کرمی شد ز اول از ما
در آتش فل بر سر می کرد
تر می گردان ز خون دیده
جوان ابر حیا روی کوی زار
آخر بجهت در سحر طاقان
با در غم ما تمام بودند
کرمی ز ما اگر چه نامند
کرمی رخی کشاده کرده
عطر درین مقام جوضت

وله ایضا رقع الله روحه

در عالم اناذ آتش ساقیا
چین پاکیزه آرزوی روی تو
بر کلاه نفس بند آب حیات
چون سک نفس نمکباری میت
نفس رفت و جان نماند و دلش
زان بهیمنه ما را تا کند
آسیا بر خون بران از خون چشم
روز روز ما است در چشم زین
خویش را ایثار کن عطر روان

وله ایضا نور الله فرق

هم مدقه داده برای خدا و خاص
کرمی برای سرخواری خود - حق
هم کشی که بکند و او مدح آن کو
بسیار جان بکند و جان فاد بکند
یارب بفضل در دل بکند تا کن نظر
ایستاده و در بجا مانده و بفضل
و لایضا طبع الله ترست

کرمی که داده از ما
در آتش که سر می کرد
تر می کرد آن ز خود
جود از عباد می کردی زان
آخر می کرد و می خواست
با درم با تمام جود
کرمی که از ما می
از جود می کشاده کرد
بطل از جود می خواست
و لایضا روح الله روحه

و لایضا روح الله روحه
ایستاده و در بجا مانده و بفضل
کرمی که داده از ما
در آتش که سر می کرد
تر می کرد آن ز خود
جود از عباد می کردی زان
آخر می کرد و می خواست
با درم با تمام جود
کرمی که از ما می
از جود می کشاده کرد
بطل از جود می خواست
و لایضا روح الله روحه

ای طلال تدو بر وزن زحمت منها
کردگار و فرشی کار ساز - جود
لایزال و لایزال دام صفات کل تو
بده خاص تو داده از ما از انصر
سکنی درگاه تو فارغ از سلطه و ویر
یا غایت استغیثی با تو الی غایت
من که باشم که تو درگاه تو لایزال
ترسانم کرمی که درم می درایان سفید
خرد بوشان دم و رطوبت تو بر آید
کرمی که درم می کرد و درم می خواست
در ده تقدیر تو باطل شود و بر غایت
هر کسی نازد بغوی من تو نازم تو
بدی اندیشه ناید تو خداوندی غای
یارب انقدر می کشیده که از درم کن
او نیم کن صفت خود و درم می خواست
ظالم را تو بخش و بجا از درم کن
یارب از فضل و کرم عطا در انوری ده
و لایضا قدس الله روحه

و لایضا قدس الله روحه
ایستاده و در بجا مانده و بفضل
کرمی که داده از ما
در آتش که سر می کرد
تر می کرد آن ز خود
جود از عباد می کردی زان
آخر می کرد و می خواست
با درم با تمام جود
کرمی که از ما می
از جود می کشاده کرد
بطل از جود می خواست
و لایضا روح الله روحه

زلفت زده می دارد صبا انقار عیسی
سحر که عزم بستاند کن صبح از یکسان
کسی با شوق ریحانی نخواهد تو جسمانی
گرا ز برده بروی آشی و مارا روی بجای
جلال نامی کند دعوی سر زلفت بصد
بیکدم زهدی سکه بیکه و باذ بفرستی
نگارینی که مرده ارم اگر برقع بر اندازد
دلارای کمن دلم گرا ز برده بروی آیه
سز در کلخن و زنج طلب کاری جو عطار

وله ایضا طاهر

چون نیت جمع مردی در عشق یار ما را
جایی که جانم را بگذرد جو کوی گردان
کرساقیان معنی باز اهدان نشنند
درمانش مخلصان را در دوش شکستگار
ای مدعی لاجبایی تا ملک ما
آمد خطاب دوقی از هانت حقیقت
عطا و اندین ن اند و کلین فرو شد

وله ایضا طیب رمیه

گفتم اندر محنت و خواری مرا
بعد از آن معلوم شد کان حلیث
از می چشمتی جان منستم که میت
از تو نوازم که من یاد آورم
که بنالم ز بار عشق تو
که ز منم بیز آید که در محبت
از منم بچاره بیزاری منم
گفته بودی آخرت یاری دم
زده برده آرو و لعل شاد کن

چو بود از جسد کان کوی خویش
خاک کوی خویش انکار می مرا
مده خور خورم و رالم نبود
نیت استعدا داری مرا
خط کفتم که دل خاک کشی
کوی تو ای آن تو دلدار می مرا
مانع منم منم دور راه پیش
تکی از عطا و عطار می مرا

وله ایضا طاهر و الغفار

مویه خط تو کرد جو می مرا
روی تو با روی و خط من و سلیمان
چون بریده کشید جو می بروی تو
ماه از آن روی زلفت تیر شود جو می
موی سیاه جو می لاجرم اندر روان
ست ز آن روی نور نیستی که ز تو
ز آن روی جو می تو مرا چون خود
چو بود آن روی تو در کف تو می
که من جو می تو را دست بویست کشید
موی تو این مورد را توست بیل دکن
که در دلم موی تو شکست از چشم من
سپهر کشتی جو می از من جو می مویه
شاه محمد که دست تو در نطقش موی
موی نازده اند که سر موی
تو که از خد عشق یکسر موی یا حق
تو منم که در جو می بردش را بی تو
مور و لعل دینه موی منم کان بیک
هر که کشد جو می در حق جو می
که جهان در جو می با جو می جو می
و کس جو می کشد و شمع جو می جو می
که جو می شمرده از یک جو می یافت
سند که در شمع جو می

چون کذا ای شک می بود تو خد حفا
موی تو منم و لعل تو در لعلی لعل
که حسن مده بدید جو می جو می
شک از آن موی کس جو می و خط
یک جو می جو می دست کس جو می
یا سر جو می کشید یا بر موی
موی بدین مورد و شمع جو می
مور ضعیف تو ام موی منم کن
موی کس بیل را موی کس را جو می
موی کس که نیت توست جو می
که در تو جو می تو موی تو تو
موی جو می بسیار پیش منم
ز آنکه از و دور این جو می
ز آنکه بوی نازد که سر جو می
موی کشی ز شیر جو می از دها
از سر جو می کشد و خط جو می
مور و لعل جنگ اوست جو می از دها
و آن کشد جو می و آن سر جو می
موی کشد جو می و در صفت جو می
یا کس از جو می از سر جو می
و من موی که جو می یافت
موی کشد جو می و جو می

راست جووری بخیف کوڑ جووئی و تا
ضم ترا با ذوی خانه موریش جا

وأيضا غفرله في عرف الكا

ای عجب در دیت دل را بر عجب
او فاذه در رمی بی پای و سر
جند خواهم بود در او ای عشق
برده بر گریه از ایشان کار
ای دل شود یه عهدی کرده
بر کشا ذی بر دلم اسرار عشق
بر سخن دارم و لی یکم بر خود
آشکار ای و پنجهائی نکس
زین عجب تر کار نبوده در جهان
ایت کاری مشکل و راهی دراز
وایم ای عطشان بالذوه ساز

وايضاً عطر الله مقده

دقت کو چیت ورجالی دل ازین جای خراب
بال و پرده مرغ جانان اما میان این نقص
مقتل و او نقل را همچون تراز و راست دان
چون ز عقل و نقل و حق عشق جالی شد ترا
که به عالم دیگر امانی نماند کتب خضر
که چنان کردی جدا از خود که باید شنید جدا
مواب کار خود خواجه دین وادی معجب
دین وادی جواشتر باش و کنیز لفظ
رای شرمم اندر رجای مانده
و شاه و ناکر از آرمیدی

خنکایان ای جهان موقوف یک آه تواند
 عرض کسایه عسرت و توفان پهن
 بود و دست بن کجند که در کسرت می کشم
 چون یامد از تو کار می گان بکار آید ترا
 تو چنان دلی که مستی باز بر گان زلفش
 چون اجل مرد این عسرت زندگانه جنگ
 از در خیال خاف تو که دور افتاد
 در جهان عسرتی شک خواهد زد و زد
 شکری صورت پرست پهن کریمای علی
 خوشه آید به باز آخر که مردان جهان
 عزت و پادشاهی و پشت بر حق مکت
 شمع مرد افتد و آرد و آفرین محبت
 بس که در خواب باخ و ازین جرح کبود
 چون میدان کرد و وایسب جالب و جنت
 کار روز وایسب زاده کرد و کو اسیب
 نگیر بر طاعت مکن زیرا که در آخر نفس
 چون یکدم حبس چون شیخی و خواهر مرد
 دان که این شتی و غلایان سب که تا بداند
 چون سر و اندر می آید ماند تا می نگری
 که می بیند که روز و چند ازین شتو کلاک
 زیر خاک از چند شتو آید و بر خفته اند
 دل نه چشم و ادا می نماند خاک در
 آنکه از جنت طلب چند نمی گشتند
 آنکه پراهن ز تاب خوش می گشتند
 آنکه در پیش مجرب می گشتند و در میان
 آنکه در پیش مجرب می گشتند و در میان

باز عطار شد در صفت جور و کج
 که بود پای خوب چون سرو و نهیج
 مات جوری نیست که در جوری و تا
 خصم ترا با ذموی خانه عوریش جا

وایضا غزل فی خراب

ای عجب در دست دل اسیر عجب
 او فاده در بری بی پای و کسر
 چند خواهم بود در وادی عشق
 برده بر کبریا از نشان کار
 ای دل شریف چه عهده کردی
 بر کشادگی دلم اسرار عشق
 که سخن دایم و بی لیکر صوف
 آشکارا می و نهانی نکند
 زین محبت کار بود در جهان
 اینست کاری مشکله راضی و راند
 وایم ای عطارد باذوق سانه

وایضا غزل در مرقد

وقت کجست و چو از این جای خراب
 اندر برده مرغ جانان این قصص
 چنان راه نقل را همچون ترازو راسته
 بود چنانچه نشان حق چنانچه چالی شده
 که چنانچه یکبار ای ما بد کتب خضر
 که چنانچه گریه جد از خود که باید شد جدا
 وایم که روزه خوی دریده او می
 و درین وادی جراتش و کینه لفظ
 وایم که چشم اندر جایی مانده
 که شاه و ناکار را آمدی

خیز که جزای جهان موقوف یک آه تواند
 هر نفس سر جای عزت و توفان بخیر
 زرد و جیست بن کجندانی که فکرت می کنم
 چون نیامد از تو کاری کان بکار آید ترا
 تو چنان دانی که هستی بازرگان نم نشین
 چون اجل در دامن مرگ زند ناکاه جنگ
 ای دریغای ندانی که کرد و راقدا
 چون چراغ غرق تو شد شک بخواند زنده
 شکری است بر دست خیر که عاقلی
 تو شایسته این ره بمان که مردان جهان
 غره دایما شرویش بر حق می کند
 شایسته است از خود دار و توفیق می بخشد
 پس که تو در خواب باشی و ازین جرم بگردد
 چون نمیدانی که روز واپس حال تو چیست
 کار روز واپسندارد که رو بگو این
 تکیه بر طاعت مکن زیرا که در آخر نفس
 چون یکدم جسد چون شمع فرو خواهد برد
 دان که این شمشیر غل با نسیه که تا بداند
 چون سرو افسر خواهد ماند تا می نگر
 که می بیند که روزی چندان زشتی کلاب
 زیر خاک از جد مشرق تا بر خفته اند
 دل من در چشم و با دام تان که خاک ره
 انداز چشت طایب خیمه می کشند
 اندر پیراهن ز تاب خورشید می کشند
 اندر روین می کشند که بکشند و می کشند
 خاک را بکشند که بکشند و می کشند
 اندل بخون باز آید چوستان خراب
 خیز و روی اینجست خود کن بخواب
 هیچ کاری را نمی شای تواند هیچ باب
 بر خود و بر کار خود بنشیند و بگریه و حجاب
 باش تا زین جای ناخوش پای آری زر کاب
 تو ز خنک آب و بانی دست بر سر چون رباب
 آخر شوق در توفیق این معنی باب
 حوشت را همچو شمع ز آتش شعله مناب
 یکدم لذت لعل از دهن صد ساله عذاب
 در جنبش را می فروماند چون خر و غلاب
 تا جو روی اندر لعل آری تا در فنا
 زانکه ز رخاک بسیاریت خواهد بود خواب
 بر سر خاک تو در تابند بزاری و احباب
 در غرور خود مکن بخود و جندی شتاب
 از نیات اسوده ز غم شیر از عتاب
 چو کن رانیت آگاه می چون آید ز باب
 پس ترا چون شمع باید دید چندان نقد و تاب
 همچو یزد بود می ریزد در تحت التراب
 چه کلاه دانه وجه افسر از اسباب
 با دشمن کشند تا بنود ازین جوی افساب
 بنده و آزاد و شمری و غریب و شیخ و باب
 چشم چون با دام و دایم است چو در خوشا
 در لعل آتو ناکش در کرد و او شتاب
 ناکش سازند شعله و می از زده در تاب
 ابری با زده خانی بهر رخاکش کلاب
 خاک را بکشند که بکشند و می کشند
 کس با آبی کشند از این جوی افساب

از فضل و کرم عطار را یاد کن
تا بیداری شود خواب تا بوم الحساب
تو که گم یاری از چیزی که ناشایست بود
روی لطف خویش از نایب خود بر مقام
هر که این شوریده خاطر را دعا گوید بصدق
یارب آن خوشبخت خاطر را دعا کن سحاب

وله ایضا روح روضه فی جرف الفتی

هر که در حظیر حضرت حضور یافت
بشرش برای خود ز سرای سرور یافت
طیار گشت از افق غیب تا آمد
هر که ازین سرای جودش بیرون یافت
هم گاه که تو خوان فلک گشت مجبور
هر شب سیاه کاسکی او ظهور یافت
زین خوان اگر فصولی که بجا بری
یک فقره خواند که سر پرور یافت
از قرص ماه و کوه خورشید که ناله
زیر که آن ذوالکفایت آن کس یافت
گشت چون چنگ و شور و نیافتی
پس چنگ چون یک سر را خجور یافت
اگر تو شمع برافروزی زانکه قتل
خوشبختی بر جبهه دیروز یافت
مرد آن بود که از مکرش فرج
آهی که برکت بخار و بخور یافت
زنده دل انگشت که از عشق واکه
هر روز صد قیامت و صد نوحه یافت
آتش عشق کی بود که جوری نظر کنی
مردی که زنده کی از عشق جور یافت
خویشا بندهای لاغت رسان تمام
که انکس که یافت جور و قصور یافت
در بند جور و جسته کوشش از انکس
مرد آن بود که غفلت و غور یافت
از رسوای فقر طلب نوده که چشم
رجوع یافت پرده که بخت یافت
در پرده دایمش که معشوق خویش را
عشق کار دیده بغایت غیور یافت
از سر عشق می طلبی سرب که شمع
آن دم که سر یافت درین خط جور یافت
در عشق و مست هر که مست خود برهنه کرد
گرفت اگر ز دوست و اخوه صبر یافت
بهر روز ز خاک اگر کینش ترا
هر مرد و کون دایمی و جلد نفور یافت
که بخت و شوق می طلبی که کجا ناپاک
چند عقیده ازین عقل فکر یافت
در آتش و آسپه شتر الاهور یافت
اگر تو شمع معرفت از کان طور یافت
داود هر زبور که دید از زبور یافت
محو و محو خورشید و ماه و خورشید
چون غروب از آنکه

و بهر عزت آید که سیم از خلق
بهرت گفت شای خلیل ظهور یافت
عطار آنکه به دل خویش را ندانم
از تنگنای عالم خاکی نفور یافت
و اینک طایب مشوا

ای وصلت کم شده جهان گشت
جان تنه از خرد خندان گشت
وی کمال آفتاب روی تو
تا به نام و برقصان گشت
هر که کدر چشمه جوان یافت
بیت عیب چشمه جوان گشت
که باور آدم آید که خلق
در بر آید چشمه و دل گشت
هر که از این خردی هر چه بزرگ
پرو و خردی هر چه بزرگ گشت
از شوق و عشق و بی کس و یافت
چون تو خوشبختی درین دور گشت
آفتاب از شرم و روت مر شبنم
در سبزه ای که در شبنم گشت
باز چون بخت کند او شوق
باز سبزه ای که در شبنم گشت
و بهر آن که بخت کوشت بس
در دم آن زلف و زلف گشت
چو سبزه ای که بخت کوشت بس
کوه و کوه و کوه و کوه گشت
ز دست یافتی درین خورشید گشت
ایمیدار و امیدار گشت
وی عجب در جبهه جانشان
شب عجب ای جبهه باران گشت
ایمیدار و امیدار گشت
از این که درین جبهه گشت
و بهر آن که بخت کوشت بس
کان نام و بخت گشت
کارستان مرا افتاد و بخت
همو و همو و همو و همو گشت
و بهر آن که بخت کوشت بس
در دو عالم ایمیدار گشت
بخت و بخت و بخت و بخت گشت
بخت و بخت و بخت و بخت گشت
دوست تره ارم مرا آشفته دل
دوست تره ارم مرا آشفته دل گشت
مردم عیبی شود بی شک فرید
کردی بر عهد این زندان گشت

وله ایضا قمر و قمر

هر که از این خردی هر چه بزرگ
پرو و خردی هر چه بزرگ گشت
از شوق و عشق و بی کس و یافت
چون تو خوشبختی درین دور گشت
آفتاب از شرم و روت مر شبنم
در سبزه ای که در شبنم گشت
باز چون بخت کند او شوق
باز سبزه ای که در شبنم گشت
و بهر آن که بخت کوشت بس
در دم آن زلف و زلف گشت
چو سبزه ای که بخت کوشت بس
کوه و کوه و کوه و کوه گشت
ز دست یافتی درین خورشید گشت
ایمیدار و امیدار گشت
وی عجب در جبهه جانشان
شب عجب ای جبهه باران گشت
ایمیدار و امیدار گشت
از این که درین جبهه گشت
و بهر آن که بخت کوشت بس
کان نام و بخت گشت
کارستان مرا افتاد و بخت
همو و همو و همو و همو گشت
و بهر آن که بخت کوشت بس
در دو عالم ایمیدار گشت
بخت و بخت و بخت و بخت گشت
بخت و بخت و بخت و بخت گشت
دوست تره ارم مرا آشفته دل
دوست تره ارم مرا آشفته دل گشت
مردم عیبی شود بی شک فرید
کردی بر عهد این زندان گشت

چشم خاوش کاشی در زده
فستق کان فستق بود تمام
پیش آمد و زبان بکشا
دل بنده که کز بخت کوی
دل جویش بدید دزدیده
آتش روی او بدید و بوی
او چون لطفان بر پرده نشسته
چون عجب چو یک مریز
توان داد شرح کز جرم صفت

وله قدس سره

طر بی عشق جانان بی بلا نیست
اگر صد تیر بر جان تو آید
از آنجا هر آید راست آید
سرموی نمیدانی ازین سر
بلاکش تا لقای هست پی
میان صد بلا خوش باش بادوست
کسی کو روز و شب خوش نیست با او
که باشی تو که او خوند تو ریزد
دوای جان بجوی و تن فروده
درین دیوای بی پایان کیسه را
تواند در اینجا بی و عجیب نیست
تو او را جانی و او ترا کم
خیال که کن اینجا و شناس
چو تو در وی فنا گشتی بکار
ولی روی بقا هرگز نیست
ز حیرت چون دل عطا را موز
دین کرد آب خون یک مثل نیست

وله نورالله تربت

تاب روی تو آفتاب داشت
خانه خلدهشت خانه بخت
داده پیش لعل سیرایت
لعلت از آفتاب کرده سوال
گفت با سرکشان چشمه تو
مجموعه آب خضر و کوثر هم
چشمه بی آب کی بکار آید
مرد عوی او زوال آمد
دوران روی همچو خوشبخت
گفت که چشم مست خون ریزد
گفت که دست زلف مشکین
گفت که عکس لاله رخ تو
کرم صیدم مرا کنش بعد از آب
من جانان لا غرم که جلوی من
کس چون ریزی جان لاغری
تا که صید تو شد دل عطا

وله عظیم مرز کرم

آتش سودای تو عالم جان گرفت
جان که فروشد بعشق زنده چاوید
از پس چندین هزار بره که در پیش بود
چون تو به انداختی برقع غمت ز پیش
سرکوی تو عشق آتش دل بر فروخت
چرخ اندوه تو تا که دلم نوش کرد
تا که ز یک جنت یافت دل مرغان
مان و دل عاشقان چرخ شد اندامیان
که عطا داد شرح حال رخت

وله نور نوله

ای پر تو وجودت در قیاس با غایت
 هستی هر دو عالم در هستی تو کم شد
 غیر تو بر حقیقت یک ذره می نهم
 چندان که سالکات ره پیش بردند
 چون این را بجای بی غایت افاد
 ای صمد از تشنه لبش که جان را کشت
 بقطره در دل و جان اسرار داد از تو

وله قدس نور

دم مزین که مدام می بایست
 تادیر اشیائی تو بین نا بجز می
 همچو غوغا صبا دم اندر سینه کش
 از عبادت غم گشتی و صد شمع
 اشک لایق تر شمع تو از آنک
 تکلل مانی که دل یک قطره خو
 تا که این یک قطره مدد یا شود
 مرده عالم که باشد کو باشد
 در غم مردم که نبود در حضور
 در حضورش محمد کردی ای فرید
 محمد خود مستحق می بایست

وله طیب میمه

یا که قبله ما گوشه خراب است
 در آن مقام که دلهای عاشقان خوشند
 کسی که در نشیمن معانی بود پوست
 بکوز زخمه و قیس از آنکه این دل من
 و کز و دین و دنیا و بید و ز علم و عمل
 زطرده می مقامات عاشقان بر می
 اندازد اندک چشمت لذت عشق
 عشق و مهر و شوق اند و کوشش و برون

در خراب است
 در آن مقام
 کسی که در
 نشیمن معانی
 بود پوست
 بکوز زخمه
 و قیس از آنکه
 این دل من
 و کز و دین
 و دنیا و بید
 و ز علم و عمل
 زطرده می
 مقامات عاشقان
 بر می اندازد
 اندک چشمت
 لذت عشق
 عشق و مهر
 و شوق اند
 و کوشش و برون

در کتب عبادت
 رای و کرامت
 کمال بی ثبات
 بکوه زمیانت
 راه یکاوت
 اکابر امانت
 کمال اولیانت
 که خدایت
 و قیاس عبادت

فیات
 فیات
 فیات

در آن مقام که دلهای عاشقان خوشند
 کسی که در نشیمن معانی بود پوست
 بکوز زخمه و قیس از آنکه این دل من
 و کز و دین و دنیا و بید و ز علم و عمل
 زطرده می مقامات عاشقان بر می
 اندازد اندک چشمت لذت عشق
 عشق و مهر و شوق اند و کوشش و برون

دیران رخ عطار

قرن مصنف

عطر زین کت در این موع

با علم آیین

ای بر تو وجود
صفتی هر دو
عزت تو بر حق
جلال آن که
پرونا این
ای صدمه
عطار در

در آن مقام که طای پاشان
کسی که در شمعان بود پوشت
نور هفت و قسم از آنکه این دل من
کز وین و نیک وین وین وین وین
بردی بقایات پاشان را بر می
از آنکه از کعبه است عشق
و به شوق از و کفر و کفر

بوش در د و بقایین خود فنا کردی
بکوی نفی فرو شو جان که بر ناهنج
نیکم بدو عالم از آن که در ره دوست
اگر چه شاه شادی مات هر کدای شو
باز مرد و جهان و زمان که سود کجی
ز مرد و کفن قاشود وین ره ای عطار
کز ادره فنا دوی خراب است
که کرد دایره نفی عیش ایشاقت
هر آنچه هست مجرّد و ستیز و لافست
که شاه نطع یقین آن بود که شماست
از آن که در ره نامانت مباحات
که نانی ز معشوق باقی الذات است

ولایت الله شاه

تا چشم بر نداری از مرد در جانت
و عشق در د و خود را هر که کران مبین
تا چند جوی از جان که خرنشان جانان
تاکی ز عیب تو که هستی تو باقی
هر جان که در ره آمد کاف یقین بی ز
اندیش کن تو با خود کا در د و کفر هرگز
مرد شایسته خواره جو هست است کرده
لیکن جو با عشق آید در خود کذ نکاهی
عطار رست عشقی از عشق چند کاف

وله نور مصنف

راه عشق او که اکسیر یلالت
فانی مطلق شود از خویشتن
که بقای خودی فنا شود کز فنا
کم شود در نقطه فانی فنا
در جبین در یک عالم قطره است
که ازین در یک بکری قطره
بر نیاری جان و ایمان کم کجی
که ای اید در یک کد و لب بدوز
از خودی خود قدم بر کز زود
نورق ازین

محو و محو و قالند ز قات
هر که کوی طایب این کیاست
مکثرین جنی که می زاید بقات
هر چه در مرد و جهان کرد در راست
ذره هست آینه بار اگر است
زیر او پوشیده صد در یالات
که درین خرابی یک در یالات
کین کار ما و کز کار شماست
تا زبشان باکت آید کان است
تا ابد رست و جوانی از است

دم یارده زده ازین سرت کوف
زهد و عیلم و زیر یک بیاض
آخیز من کفتم رموز پارسیست
سلطنت ایند که کرده آشکار
درد عشاق از تعظیم او
میو که عطا را اینجا یکاه

وله عطر

کر چه توئی همه جهان چیست
هم چو دلی توئی و هم همه تو
چون گشت یقین که چیت جز تو
چون نیست غلط کشنده پند
چون کار جهان فانی محضست
چون زنده بجانیم بعشقم
بر ما جو وجودیت ما را
جان در تو زخویش فبا شد
عطا ر ضعیف را ازین کبر

وله نور قیصر

شادی برون کار نشانندگان هست
از ناز بر کشیده که کوشه ملی
دستار عقلشان که طراز عشق برده
آیا چنانست از سرغیا ر هر دو کون
بجز بر میان و نمد فرید از آن
طراز جام دولت جلیله کن گرفت

وله روج مضحجه

درد عشاق نام و ننگ نیست
عاشق تره امی که تا ابد
عاشق تره امی که تا ابد
کرد و عالم تو را

یک راه عاشقان دوست را
مع دل از آشنایی دیگرست
ساقیا خون جگر ز جام رین
آتش عشق و محبت بر فروز
راست ناید نام و ننگ عاشقی
کار ما بگذشت از فرسنگ و سنگ
نیت منصوری حقیقی چون حسین
شد چنان عطا را فدا از جهان

وله برود مضحجه

ای بی نشان محض نشان از که جویت
تو کم نه و کم شده تو منم و یک
دل در فانی و حلقه و جان در بقای محض
پیدا بی محبت اما نیافتم
چون در دعت یقین بگانی می روزه
در محبت بی محبت عشق جو قطع
تا بود بوی او بیاید دلم جو جان
در محبت محوی تو دلم از پرده اوقاد
عطا را که یافتم بغیر عیان ترا

وله نور ضریح

سجده گاهی شدم سوی خرابات
عصا اندر دکت و سجاده بردم
خرا اقی مرا گفت که ای پیر
بند و گفتم مرادم تو نیست
مرا گفتا بروای زاهد مشرک
اگر یک جبهه دردی بر تو ریزد
بر و مهر و شش زهد و جو فزاید
که در کعبه کندیت را احوال است

وله نور نوره
در دم از پیش تو سودا خوش
در دم از پیش تو سودا خوش
که برون جان می پرورم
که برون جان می پرورم

اول دکان تو نشان یافت
روایت عشق شد جان
جان بود یک عشق و محبت
موند اگر ز املت کرد
جا بدست نگاه افتاد
عجز از کوی تو فرو شد
دلش داشت

جان عشق تو در میان یافت
چون سوخت شد تو نشان یافت
چون نفس یک در میان یافت
رقع همان کلامان یافت
مدخله براد جو آسمان یافت
از بوی تو جان جا داد انجان یافت
بر کمر و میان نهان یافت

115
وکر د

بخت این یکی دود می برد
چو خورشید می شوم از جان بخت
چو از قیوم سستی باز بستم
چو خود را یافت بالای کوبین
بر آمد آفتاب از دود هم
بند کفتم کای داننده را از
ملکت کای معز و پناصل
بسیاری به پی از پی و پش
مرد زات عالم است چشمتند
در آن موضع که تابان خوشید
چو می گوئی تو ای بخت از آجر

وله در پی روحه

تبدل ذات عالم روی است
مثل خلق مرد و عالم تا ابد
چون جزا تو دوست تو را بشناخت
مهریانی که در مرد و جهان
مهریانی که در مرد و جهان
چلو انا از ریت پس بی ه لند
نیت بهمان آنکه از مرد و رید
عشق چون طفل در عشق تو بود
تیرا را که چشمت می کشد
کفر از ابروت اگر طافه نکند
کفر ای عالمی بر و چون تیر را
این عیال دود از روی

وله نور نوره

دردم از شوق تو غمناک
کبر و نجان می کشد

و کله

چون حالت برتا بد می چشم
می چرخ از شوق تو در مرد و کون
بندگی را بش یک بند قبات
جان فلان از خنده جان پرور
که ز بایم کنگ شد در وصف تو
چون تو خونین می کنی دل در برم
این جهان فانیست آن هم کربوه
که بنا شد مرد و عالم کومبارش
ماه زو یاسیم اینجا از وجود
برده از رخ بر کنی تا کم شویم
الحق آنجا که تاب روی است
صدف از آن جان زده بر تا ابد
پر تو خورشید چون می چرخد
چون تو بد آمدی چون آفتاب
از درون چاه جسم دل گرفت
دی اگر چون قطره بودم ضعیف
وی عجب از غرق این دریا شدم
غرق در یاتنه می میرم چنین
زاشتیاقت روز و شب بخت را را

وله در پی روحه الله

تا دل ز کمال تو متا نی یافت
پروانه شمع عشق شد جان
جان بود نیک عشق و محبت
چون بار که ترا طلعت کرد
جان ابدت نگاه افتاد
هر جا که بوی تو فروشد
تا عاشقان

جلد آفاق نا پنا خوشست
مهره رخون می کشد نا خوشست
مهره رخت در و چون خوشست
ز او خطوه نشیروا خوشست
اشک خور آلوده من کویا خوشست
کرچه دل می سوزد ماما خوشست
تو بسی مداین ماما یکا خوشست
تو تاجی با تمام تنها خوشست
بخودم کرمی بری آنجا خوشست
کای تما شای وجود ما خوشست
صدف از آن بی سرو بی با خوشست
والله آن طلعت زیا خوشست
ذره سرشته ناپروا خوشست
کرشم سایه چون ناپد خوشست
قصد صحرا می کنم صحرا خوشست
این زمان دریا شدم دریا خوشست
باکم میدارم که استفا خوشست
این جو سودا است لبود خوشست
دیده پر خون دل شید خوشست

چون عشق تو در میان جان یافت
چون سوخته شد ز توشان یافت
چون نقش نیک در میان یافت
رو قهر جان کلاما یافت
صد حلقه بر او جو آسمان یافت
از بوی تو جان جاودان یافت
ز کفر و بیکان می یافت

از دود تو جان ما نیکبند
چون درد تو یافت زیر درد
هر چه که جان ما می جست
هر مقصودی که عیقل را بود
عطار که این سخن پان کرد
برمان دود دردی که آن یافت
روان سر جان نمان یافت
چون در تو نگاه کرد آن یافت
در شعله روی تو جان یافت
برون جهان بی جان یافت

وله غفرله

عشق جانان میجو شمع از دلم تار بخت
عشقش آتش بود و کردم از آن خود نمود
ز آتش روی تو یک اهریمن ادا قضا
خواستم تا پیش جانان بشکست جان آورم
نیست از خشک و دم در دست خاکستری
دانه از خاکستری بر سر کوی بر باد
کفر آخره ده دیگر بام گفت باش
چون سید اینجا یک قطره زحمت و زینت

وله رضی عنه

شمع رویت را دلم پروانه است
بر سبزه جان کن دیگر
پرتو نماند پیش شمع روی تو
زلف تو ز تاب خواهم کرد از آنک
اندوخته بخانه درد عشق را
وصل تو کجاست هم نهان خود
هر خال خال خدای میروم
مع آدم دانه وصل تو جسد
خفت کرد وصل تو گوید سخن
وصل آنکس یافت که خود شد فنا
کر مرا از جام مود فانی سکن
فانی در عشق تو عطار را داند

وله غفر الله

دوش آمد تا که در جان نشت
عالمی بر منظر معبود بود
کج در جانی خراب اولیترت
عج بر سلف دیده کنز تحت مصر
کج بداد بود دل از دست من
چون مرا نهاد بد آن ماه روی
جان بد لکن شست با طلب
از سر جان چون تو بر خیز تمام
چون ز جانان این سخن بشنود جان
خویشتر با خویشتر آن وقت دید
دایم در نیستی سرشته بود

وله رحمه الله علیه

دخ بعلت دکنشای مردمت
مردم چشمت جو با من کشا بخت
روی تو در زلف معجون غفرت
بر یار زخورد کس از روی تو
روی جگر بخت محبتی دیگرست
ای تو آنکس تا کی جوئی بجان
چرا خاها مثال قطرهاست
قطر را چون بریزی بجزان
معکس اندر دو عالم جانانید
کم شود در ده اندوه عشق
چوستان غلغلی در بسته
کز تو اضع غار بشنوا فاقست

میرم عطار وجودت از سخن وز عیال در بند جوی میرمست
وله قدس سره

اگر تو عاشقی معشوق نورست و اگر تو زاهدی مطلوب جورست
ره عاشق خراب اندر خرابست ره زاهد شوراند ز غرورست
دل زاهد همیشه در خیالت دل عاشق همیشه در حضورست
نصیب زاهد آن اظهار رست نصیب عاشقان دایم قصورست
جهانی کان جهان عاشقانست که آن میجران نزدیک دورست
روان میجران خاذه تخت معشوق بگردخت دایم جشن و سورت
میدد طاهر کلای شکفته است همه صفا جو صفاهای طهرست
سرایده همه رغان بصدیخت که در هر لجن صد سور و سورت
از آن کم میسر خراج نبدین جشن کرده بی دور و جانان دورست
طریق تو اگر این جشن خواهی ز جشن قتل جان و دل دورست
اگر آغای بی سینه و کمر نه دلت دایم ازین پاسخ نفورست
خردمند آموخت عطار را عیب اگر زین شوق جان ناصورت

وله بزرگوار مضحکه
ترا در ره خرافاتی خرابست که آنجا خانه کبری صوابست
بگیر آن خانه تا ظاهر پی که خلق عالم و عالم سرباست
در آن خانه ترا یکمان نماید جهانی که بر آتش کربابست
خرابیت بیرون از دو عالم و عالم در بر آن فرخوابست
پیش کز بوی آن بر در خرابات فلک را روز و شب چندین تابست
آستای نیازی ستر این کار که کاری سخت و برتری شکابست
بعقل این راه سیر گاه رها جهانی جز جوهر اندر خلاست
که مال تو در آن کفر خرابات مثال سایه اندر خرابست
اگر پی ز ستر این سوا لی جلوم من که غاف نه خوابست
برای چیست و جوی این حقیقت فرادان خلق هر دم در طابست
زود دایم مدبران ره را محاسنها محاسنها

جلوم من که غاف نه خوابست جلوم من که غاف نه خوابست
جوانم دهان وین را در مصیبت جلوم من که غاف نه خوابست
ز عشق این تحریک و تحریرست دل زاهد در صفا سحر است
وله روح قمر

بخت و دوزخ از بر آید بخت که اندک تا تو اندک برده غیب
معجزی و صاصلی مایه غیب تو طبعی و انکه بگویند تو
تو طبعی و انکه بگویند تو تو طبعی و انکه بگویند تو
اگر طبعی و انکه بگویند تو تو طبعی و انکه بگویند تو
تو اندک برده غیبی که آنجا تو اندک برده غیبی که آنجا
برای از برده و شیخ و شریک تو اندک برده غیبی که آنجا
تو انکار مشق کلام است بروی تو اندک برده غیبی که آنجا

وله طاهر
دردم تارای عشق او نیست روی با دار ز حد شکست
چون مرا می دید دل بر خاست دل ز سر پیروز و روح نام شکست
خجسته ریز او خونم ریخت تا و کس بر تیر او جانم شکست
آتش عشق ز غیرت بردم تا خست او در محبت شکست
ای که مرده کای حق ناشناس دل با ده حقیقتی بت شکست
که مرستی نامه اری تمام درم مانیت کرد آن غرقت شکست
مرد او درستی نامت شد دایم از نیک وجود خود شکست
ی دایم که با حق در حجاب بروی عشق تو در بر تو شکست
میرد و اوقت اسیر گشت می طبع از شوق جوی شکست
بر امید آن که در محبت غرق شد و کس که مرشاد شکست
آزادان تویدی ای عطار بخت تو نران و کیران خود شکست
وله عفت سر

روی کار در دهان اندر خاست جوی باشد جهان اندر خاست
که روح بهایان وجهه ا که این بیرون ازین و ازین شکست
که این بالای او خاست که این بالای او خاست

همین عطار وجود است از سخن
وزیر لایق جوهری میزمت
وله قدس سره

اگر عاشق معشوقی بودست
وگرنه زانندی مطلوبی بودست
ره جاشق خراب اندر خرابست
ره زاهد فرود اندر غرورست
دل عاشق همیشه در خیالت
دل عاشق همیشه در غرورست
نصیب زاهدان اظهار در است
نصیب چاشقان دایم قصورست
جهانی ماورای نار و نورست
که آن مجرای نزدیک دورست
در آن مجرای غدا و غمت عشقی
که در غمت دایم حسن و سورت
بی دلتاجو کلهای مشکست
هر صنداق و صنداقی طهرست
سایه هر مرجان بعد لعلست
که در هر لعلین صد سورت
اندان که میرسد در جان بدین عشق
که در هر دور و جانان بدین عشق
عشق که اگر این عشق خواهی
ز جانش بقتل جان و دل دورست
اگر آغوشی سینه و کمر
دلت دایم ازین باخ و نورست
خردمند آموخت عطار را عیب
اگر زین شوق جان تا صبرست

وله قدس سره
ترا در ره خرابی خرابست
که آغوش خانه عکری صوابست
بکی آغوش خانه تا غم هر چه
کفایت عالم و جام بر آید
در آن خانه تا یکسان نماید
جهانی که بر آید من که آید
خرابیت بیرون از دو عالم
و عالم دور آن خرابست
بین کز بوی آن برود خرابات
فلک را روز و شب خرابات
آسایش نیایی سست این کار
که کار خفت و پرده خرابات
بغیر این راه سپهر گدازد
جهانی جز جوهر اندر خرابات
که مال تو در آن کج خرابات
مثال سایه اندر خرابست
اگر چه سست این سوادنی
جگر مر که خاوش و صوابست
خاران چون عظم لطف است
برای جنت و جوی این حقیقت
بجاست این سست این سوادنی
زده دانی به بران ره را

چگونه شرح این گویم که جانم
ز عشق تو این محبت و غایت
جو اندر دان دین را زین مصیبت
چکها نشنود و دلتا کجاست
شرح این سخن و زجمله خویش
دل عطار در صد اضطرابست
وله قدس سره

عزیز آمد و عالم سایه است
بجست و دوزخ از پیر است
که اند تا تو اندر برده غیب
صغری و جد اصلی مایه است
تو طفلی و آنکه بر کوهان تو
تر آید می گذرم دایه است
اگر بلغ شوی ظاهر بر بختی
که صد عالم فرو بر آید است
تو اندر پرده غیبی که آنچه
کمی بینی تو از خود سایه است
برای از پرده و شیخ و شری کن
که هر دو کون یک سر مایه است
تو از عطار رشتو که بخداصلت
برونانی از تو و همسایه است

وله ملا شراف
دردم تا برق عشق او بجست
روغ با زار ز حد مشکست
چون مرا می دید دل بر خاسته
دل ز سر بر بود و در جام نشست
خجسته زین او خیم بر بخت
تا اول سر نیز او جام نشست
آتش عشقش ز غیرت بردم
تا آخر آورد مجسمه است
ایک بر مرد که ای حق ناشناس
دل بماده حید با شکی نیست
که صحتی که داری تمام
در غم مانیت کرد آن هر چه است
هر که او در هستی مانیت شد
دایم از تنک وجود خود برست
می ندانی که باغی در حجاب
پرده هستی تو بر تو نیست
مرح دل جوهر واقف اسرار است
می طیبند از شوق خرمای است
بر امید آن که در بحر عشق
غرق شد و کمرش نامد است
آخر این نویسی ای عطار جنت
تو نیز از دیگران خود پرست

وله عظیم دگر
رحی کان ره نماند غایت
جو پنداشد بجان اندر جانست
که در هر بهانه وجه پند
که این بیرون ازین و ازین است
مهر پستی
که این بالای پند او غایت است

چه می گویم نه بیرون نه درون گفت زبانت
 چه گویم آنچه هرگز کن گفت
 کانی چون بر من کنی نه درون
 مکن روبا به بازی شیر مردا
 برو از پوت بیرون آئی گویا
 فنا از وفاست و محبت این
 برو عطار تبت زانکه این شرح

وله نور تربت

جهانی جان جو پروانه از آفت
 بر سماجی در آقا دم که پوست
 در آمد و دوش آن ترماجی هست
 درین دنیا که بقا خواهی فاشی
 بدو گفتی نشانی ده ازین راه
 ز بهای هویدا در حویدا
 جوید او بخان دانستی این راه
 بدینا مادر آکر مرد کفری
 یقین میدان که کفر و عاشقی را
 اگر داری سیر این پای دره
 و کفر در سلالت رو که با تو
 برو عطار و ترک لیر سخن گیر

وله عطر مرقد

هر که درین در خانه مرده بکانه است
 و دردم صورت با من آید از آن دیده
 بر محک در خانه ناسره آید
 و در این خانه در عشق که گوید
 هر که دی یاغت شاخ شاخ جو شانه
 سر جی که بجز شیشه آید شانه

عاشق ره را هزار کو نه جنبه است
 عشق که اندر خزان دوجان است
 چون رخ معشوق را مثل و نه شجعت
 چشمه و کاریش و جوی یک است
 ذره اگر بی عدد بر آید
 مرد و جهان دام و دانه است و یکین
 تا که زبانه بنطق عشق در آمد

وله عطر تربت

خاصیت عشقی که بیرون از دوجان است
 بر تر صفات و محبت و دانش و عقل است
 پیشند از او تو بر دوخته جسته است
 از وصل تو هر شرح که دادند محال است
 یک پرده انداز جو بازی و خاست
 که عقل نشانیست ز خود شنید حالت
 یک ذره حیرت زنده را عقل شناسد
 جو عقل یقینست که در عشق عقل است
 در راه تو هر کس بکافی قدم نهاده
 چه سود که نقاش کشد صورت سیم
 که بود آن صورت سیم چه مقصود
 فی الجمله ما دم که قصه گویم
 عطار که پی برده بی دانش و پیش

وله روح قفس

کست که در عشق تو برده او بار نیست
 و درین کجا آورد خامه میزان عشق
 هر قسم میجو شمع زار بکن پیش خویش
 تا ز شمع مرزوق فارغ نیم
 و ز قفس قفس مرغ دل آواز نیست
 که ز عشق را سکه رخصان نیست
 که دل بر خون مرگشته و صد بار نیست
 چاره کارم کن تر تو مرا جان نیست
 مست شود تا از کمره لش از جانی نیست

هست بر کشت و کوبای عشق جگر
 در دره و دره دینیت بخت مهر را
 درین ایام اگر هست میت آن ناز و
 گشت هوید آجو روز برد اعطای آن

وله روح زوجه

بنشان سز زلف خویش مست
 دستی بر نه که رفتم از دست
 دریاب مرا که طاقتم نیست
 انصاف به که جای کعبه است
 تا ز کس مست تو بدیدم
 از کس مست تو زدم مست
 ای ساقی ماه روی برخیز
 کان آتش نیز تو به لبک
 در دهی کهنه ای ملان
 کبریا فر کهنه نیز بنشست
 در بستگه رفت دوست بگذا
 ز تار مغان کرد برکت
 در دهی بست بخور و بفتاد
 و ز کس خود خویش و ارست
 عطار را و نظای کی کرد
 تا زین قصص فلان بر محبت

وله قدس سره

لیح بود است که تو در مراست
 وین به غوغاست که تو در مراست
 او تو را فتاد شور و شری
 این مهر شور و شری در خور است
 تا تو کردی پیروی ما نظری
 بکرم دو جهان مستی است
 با کنار آمدیم از دو جهان
 گشت در میان کوه مراست
 آتش که تو در نهاد دلت
 تا ابد رهنمای و رهبر است
 دیده که روی تو بسند
 دیدم تیره ست و یار در بر است
 با درین حجاب جویشتم
 و رله روی تو در بر است
 تا که عطار عاشق هم گشت
 دل احباب ذوق غم خور است

وله نور مرقد

سز عشقت مشکلی بر شکست
 حیرت جانت و سودای دلت
 عقل تابوی می عشق تو یافت
 دایما دیوانه و لا یعقلست
 بر امید روی تو در کوی تو
 پای چاشق تا با آن نور ملکست
 منزل اندر مرد و عالم کی کند
 هر که ادراک کند

هست عاشق لیک او بر خوشت
 هر که از عشق بکرم تو غافلست
 گفتند حاصله داری از غم
 می بتوان گفت آنچه حاصلست
 تا دلم زرد ام عشقت اوقاد
 در میان خون جگر نبه است
 معطی مطلق توئی ز ملک عشق
 مرد و عالم دستهای با هست
 تا کشای برد اعطای دوست
 بر دل عطا به بدی شکست

وله نور تربته

آفتاب رخ تو نهان نیست
 لیک هر چند که لایق آن نیست
 هر که در عشق ذره ذره نشد
 پیش خورشید پای آن نیست
 ذره شو هوا جانان را
 که بخا مان رسیدن آن نیست
 شادی وصل او کنی یابد
 که درین وادیش غم جان نیست
 رد جانان شو و مکن ای مرد
 زانکه نامرد مرد جانان نیست
 تا که دودی نیایدت بد
 هر چه یک کئی تو در مان نیست
 سر دین راه بان و سر بر
 زانکه ره را امید یابان نیست
 تا بن چند کوی ای عطار
 هر کسی مرد این با بان نیست

وله حقیق مرقد

کم شدن رگم شد نا دیر نیست
 نیستی در هستی یقین نیست
 جال من بخون در نمی آید بخلق
 شرح عالم اشک خویش نیست
 کار من با خلق آمد نیست و رو
 کافین خلق نفرین نیست
 تا پای ذره میرم در کوی تو
 سبب خنک جرح در زین نیست
 از درش کردی که آید باز صبح
 سر به چشم جهان نیست
 چون بیکدم صد جهان از من کم
 بکرم کلام بخش نیست
 من چرا گرد جهان کرد جو دوست
 در میان جان شیرین نیست
 ماه رو با عشق تو که کافیت
 این صبیح کافری نیست
 که بسوزم ز آتش عشقت زو
 کاشتن عشق تو که نیست
 نادل عطار بخشد عشق
 خاک بر سر نیست با لب نیست

وله طالب مشاوه

در شان مست
 ز سرستی همه نیست

فرو رفتند در آب تاریک
 همه فارغ شده ز امروز و فردا
 مگر افتاد بر ما بدین قوم
 یقینش گشت عشق و وفا گمان شد
 سیاهی که در هر دو جهان بود
 نقاب جان او شد آن سیاهی
 هوای خضر و تازیانی افتاد
 لعل جان او گشت و بوی اوست
 بر آورده همه ز کافری دست
 همه آرد از انگیشتن و از دست
 مرغی چاک زد ز ناز و رست
 در ستن گشت فقر و توبه بشکست
 فرو آمد بجان او جو بخت
 سیاهی آمد و در کفر بوست
 کون نم او ز خودم خلق از اوست
 که پیری گنجان بگردان خست

آتش عشق تو ز جان خوشتر است
که خورد آنجام عشقت قبله
تا تو بد آهوی بهمان شدم
در ره عشق تو گمان سوزدم
در ره رنای تو دور مانم مکن
می نازی تا که می سوزی مرا
چون وصالت چو کس روی نیست
خاک به ال محروقم مدام
بجو شمع ز فراق هر شبی

مراد و عشق تو کاری فاذاست
 اگر که بم که میداند که در عشق
 مرا کند اگر دانی و گرنه
 اگر گویم مع غما بیکیبار
 مرا کند مرا زین جرم نیست
 مرا جان از عشقت بود جدا
 جوخه می بینی زود و شتاب
 مرا چون خورشیدی زود بفرست
 منزل اندر سر

که هر دویم به تباری فاذاست
 چگونه مشکلم کاری فاذاست
 خسته و عشق بیاری فاذاست
 نصیب جان غم خواری فاذاست
 مع غما مرا آری فاذاست
 بسیاری کوفتاری فاذاست
 که لعل تیرا زاری فاذاست
 که بیکیبار

دستم جو مرغی نیم پسل
بدام جگر قد دلدارم فادست
از آن دل دت باید ش دانم
که در دست جو یاری فادست
بجا یابد کل وصل تو عطار
که در دم در عشق خاری فادست
وله نور نور

طمع وصلای محال است
در فراق تو نشه می میرم
تو جوشی و من جو روانه
دوری باشم از حال دورا که
میسزیم با فراق و می گویم
که اگر وصل تو نخواهد بود
بخودم کن که خود بخود تو بی
کر بسوزیم بدین جوشی
من به بال و پر تو می پریم
و در پای تو پرتو بالی است
که جگر کوته خودت خواهد
شرح درد تو دهد عطر

مرد که عشق بی نشان رفت
 ای هستی خویش پاک بگریه
 تا تو بکی ز خود کساره
 صد کج میان جان کسی یافت
 راهی که بهر ها روی تو
 مان ای دلخفت عمر بگذشت
 ای جان و جهان چه ییستی
 از جمله نیستان این راه
 خون ییستی از زیر توان برد
 چو زمین بود

در برده ییستی همان رفت
 کین راه ییستی توان رفت
 کی توانی ازین میل رفت
 کین راه ازین جان رفت
 مرد ره او بیکرمان رفت
 تا که حبیبی که کاروان رفت
 بر خیز که جان شد و جهان رفت
 آن بر و دستیک کی نشان رفت
 که هست توان آسایش رفت
 مری که ز شاخ امکان رفت

عطا ر جود و ق بیستی یافت از هستی خویش سرگران رفت

وله قدسنا الله به

ای دل ز جان برای کجایان بدید نیست
جد تو صبر کردن و خورده نیست
هر ز خاک چون دگران ناید نیست
ای معکم روی چه روی مثل زین نیست
پاکسان ز که اوهای وهوی زان
ای دل یقینش ناس که گذره بر عشق
فانی شود وجود و امید از عدم نیست
انداصل کار جان تو کی با خبر شود
جان ناید آمد و دور آرد روی جان
عطار را اگر دل و جان ناید شد

وله قدسنا الله به

عشق را اندر دو عالم به زار نیست
هر دو عالم به زار و تکیه بر زبای
چون روی آنجا که تو مانی و غیر تو
چون مانی تو تو مانی جمله و این همه را
چون رسیدی تو تو می می باشی هم
آه چو می توئی و آه چو می می باشی
کمال چو جان تو آمد اگر در جود
چون فانی شدی آنگاه بجانان بری
چون چو فانی شدی آنگاه بجانان ماند و بس
چون آنگاه روی رود و ارجان خواهد داد
چون خلق ازین بهشت سودا و بس
چون آمد چو آمد هر که شد هم
چون چو آمد چو آمد چو آمد
چون آمد چو آمد چو آمد چو آمد

مست گشت از دو عالم اندر بختان را
در دین و آسمان این گنج کانی تو را
دور و نزدیک از وی همه مراد مراد
تا تو را طمع کج بر جانیست نیست
که از این گنجی در کج ناسی گنج نیست
از این طهارت چو شد درین سحر نیست

وله قدسنا الله به

داده ضرری هست در هر چه هست نیست
مست که جهان درین در کج نیست
چون ازین شد که در کج نیست
چون ازین شد که در کج نیست
چون ازین شد که در کج نیست
چون ازین شد که در کج نیست
چون ازین شد که در کج نیست
چون ازین شد که در کج نیست

وله قدسنا الله به

مرکب لکت و راه دور است
این راه را در کج نیست
صدق بود که باه دور است
یاد او صدق یا مجور است
آن دم که می نه در حضور است
تغیث بر نه که می نه در حضور است
صدای خیال نارد و دور است
ورست نه که می نه در حضور است
دایم ازین صفت نور است

عطا راجه و قیامی است از سستی خویش سرگران رفت

ولم يزلوا يهدمون

ای دل ز جان برای کجا ناپدید نیست
چند تو صبر کردی و چه خجسته و چه
خیزد ز خاک چون دگر آن ناپدید شد
ای مهر که رویی روی شریفین را چش
ایسان ترک اوهای و عوهای زنا
ای دل بی حساسا که در هر پیش
نالی شواز وجود و امید از عدم
او اصل کار جان تو کی با حق شود
جان ناپدید آمد و دود آمد زوی جان
مقتدر را که دل و جان ناپدید شد

وَلَمْ يَزَلِ اللَّهُ يَخْلُقْ

[illegible]

5

هست کجی از دوجالم ماده پنهان تا ابد
 در زمین و آسمان این کج کی یابی تو باز
 دودرون در پنهان وی عجب مردان مرد
 تا تو بر جایی طلسم کجی بر جایست نیست
 که با شکی کجی نمی و کر نباشی کجی هست
 تا دل بطار بخود شد زین پستی مستیاد

جای او جز کج خلوت خانه اسرار نیست
 زانکه آن جز دودرون مرد معنی دار نیست
 جمله کور آجا که از وی دیده و دیدار نیست
 چون تو کم رگشنی کسی از کج بر خوردار نیست
 بشو این شنو که این افراد با انکار نیست
 پیوه ای اندر خود او نیست شد عطار نیست

ولقد سبهم

درد خبریست و ز مردم خبری نیست
بمقام که جهان ز برون بد کرد بفکرست
جان سهفته زان شد که از آسمان برفتند
جان بپس بر ماند که دید که هست
این کار برون نیست ز دونه حقیق
در ماتم این درد که دورند از آن خلق
زان مغز نشو و خشکدم عرش و هر روز
جانم که در میان فلک میشکری خواست
از جوان نلکدم و مطلب که حکمت خود
سقط رجوس را خطای نیست زین راه

و اعطاه ذكره

مرکب لنگت و راه دورست
 این راه بریدم چنانست
 صد قرن جا با ذکر پیویم
 یازدهم کرده بر آرم
 دانی تو که سرکاری چیست
 بی او نفسی زن که ناکاه
 بگذرد ز رجا و خوف کابجا
 ایست که صد جهان اگر نیست
 دلم را چه کنم که ناصبوست
 وین شیوه گرفته غرورست
 هم باد بود که باد دورست
 بی او مفسد یا مجورست
 آن آدم که مکن در حضورست
 تیغ بر ناز که من مجورست
 صد جای خیال نار و نورست
 و رست نامه و سرورست
 دایم هم ازین صفت لغورست

مجلس

مچون برآورد که بیست
این حرف بی نهایتی رفت
یک ذره تو ای فریدان بخیا
لبخ شک همیشه از قنطورست
چون دین بگذشت ز زور و رست
الای سزار خلد و جورست

وله ربیع

زهی زیبا جالی این چه رویت
ز عشق روی ووی تو بیکبار
از آن برفاکی کوی تو فتادم
چو زلفت کز نشین بر سر خاک
چه جای دلف و جوی کات اینجا
بروای عاشق دستار بگریز
تو مردی نازکی آگاه کا اینجا
نه بی روی او یک ذره هرگز
دل کای آید او در جنت و جوی
الرحمة فیه هم جویله باشد
کست او در کشد کاری بود این
بسی که تو بجوی آب ندیده
رکار تو به آینه یاجه خیزد
تو کار خویش می کنی یکمیدان
بخود فکر کنجا داند رسیدن
که او دایم همه در جنت و جویست
ز جوی خوشبختی و نکش بر کویست
که کار تو کار شست و شویست
که هر چه آن از تو آید آب جویست
که اینجایی نیازی ندخویست
که کار او برون از در کویست
که عیال را بر اینم جلویت

وله عظمی

تا در تو خیال انصاف و عامت
تا بهر وجه یک نکرده
تا آنکه نکرده ای از دو عالم
هر چه که مرد هیچ آمده
تا تو وجود ما ندیده
که آنجا که وجودم بدم نیست
بست من باید از آن وجودی
از پیش نفس ندیده حرامت
هر بخت کنی که هست بغامت
دعوی بکار و کنت دامت
اورا همه چیز یک مقامت
فر کردن تو هزار و امت
اصالت عدم علی الدوام
کانه ایست

بگذر ز وجود و با عدم ساز
میدان یقین که از عدم خاست
آری جو عدم وجود بخت
چون فقر و عدم برای خاصست
که تو سر هیچ چه داری
و رانده شوی بد ز راه باز
عطار از هیچ چه داری
زیرا که عدم عدم نیامت
هر جا که وجود را نظامت
وجود و آتش جهان غلامت
کفرست که وضیعت عامت
هر کامت هر آرزو کامت
هرگز به تاجم و زجامت
آن دل که برون ز دال غلامت

وله طایفه

اینکه که تو به دل افتاد است
ناگفته از هر یک که رسم
چون نغز کام آنکه هر روز پیش
چون رود آنکه هر شب به یک
چون زخو و جگرش و روزی
که با شمع که دم زنی آجا
مت دیوانه علی الاطلاق
عقلی چه بود خود جهان آتش
فلک آسمانت این سر را
مچو آستان نقطه بر روی
جامل اللمر چیست بر تو جوت
یت آگاه کن از این سر از این
قعود یا چگونه داند باز
که رجوعی بود سوی قعرش
و در کج جیبش این چه جویست
صفت و معنی بی کرد اب
خاک آم که او درین دریا
هر که صبر یافت بر دستها
این خورده و یک
که شاید که مشک افتاد است
صد کره نیز حاصل افتاد است
سعد و شست منزل افتاد است
یک الله مقابل افتاد است
عین راخت در کل افتاد است
ورز نه زهر قاتل افتاد است
هر که زین قصه غافل افتاد است
نقد ز جان در در دل افتاد است
ز آنکه زین سیر مایل افتاد است
می دود که هر جا می افتاد است
بسیر جوی باطل افتاد است
بشر خلق جاقل افتاد است
هر که کان بهای افتاد است
هری سخت قاتل افتاد است
هر مضیق مشاغل افتاد است
هر که این مسائل افتاد است
ترک جان گفت و کلام افتاد است
قطره خورد و دخل افتاد است
هر بخشید و وصل افتاد است

چال عطار بن کرین درینا
منشی یار جامل افادت

وله عفا الله عنه

توت جان جاشنان غوار گیت
درد دران چاره شان بکار گیت
بختشان اثبات و حتی نیستی
برکت برکی و طراوت گیت
راشان تسلیم و در بر رود
صدقتان مراد و عفت گیت
چالشان از داور ای جد علم
کم شدن در کم زدن بکار گیت
کارایشان حیرت اندر حیرت
علم کار دیده نظر گیت

وله ایضاً

و شاقی اجمعی باد شد در دست
بجو آلوده دست و زلف حشمت
که بسته کلمه کث بر محافه
کره بر ابروی و با چشم برست
در آمدن پیش جمع خفته بو شان
بکس در تنگرت از پای نشست
بذ آن آد شده بدل پر مارا
دلش بکشا ذوز ناریش برست
جو کرد این کاه نایب از اندام
جوانش پاره آن پر بخت
در آتش میزد ریاحی اثر ار
ز جام بی تی و در صورت
خود ای او بکی زعفر و رعیت
ز کج و بیش و ز خود شربت
جهان کم شد فرو آه نمود او
از آن مطلوب خود عبور و بی دست
جو مرغ صفتش دانه فرو برد
تقص از جن که بر زعفر و شکست
بیت و نشان دام از و رفت
ازین در یک کس با سربام
اگر خویش شود جان جای گیت
دل بر خون درین صفت با نداشت
فلک پستی دو تا و در سکر بخت
در یغاجان پراسر عطار
که شد در پای لیس کشش بکی پت

وله توت تریت

حال جانان ریای آفتابیت
کعبه شقی موزی در که راه ایست
آری رضایان ناکاه بر فروزه
بر و از جن سوزد کش موخر بیت
شوق خای از کز و دین که رکست
کا جاکه عشق آمد ز بای کز فوجیت
خود آمد اندر مقام اول
جستای به جوی افاده بر زمیت
چون آید سایه نماند اصلا
کرد و در جایگاه

هر کس که در معنی من جگر از یاد
در کس مرده و بالم جا وینا از نیست
تورمده نه ای زهر آفریده را
اول قدم و دین و رجح غنیمت
کار و بلبید مالیت کاخ در طریقت
در مرز رمالی که مرده راه نیست
بمبار اندین جان صید کاخ
بست و چشم و جانت نایب و مهر و گیت

وله در حیرت

در عشاق دایمی کناست
ازین به دور اگر جانت بکار است
و کس بری ز جان بکدار باز
کلی جان اچون آنجا هزار است
اگر در یک قدم صد عافه مندست
ناریش که کجای شارب است
و در وقت که جانی بر قشایست
مزاران جان تو بر تو شارب است
جو خای کرد و خورد ایم جان
که دایم ز بکی تر سار بارت
کسی که جان بود زنده در پناه
زجرم خود همیشه شرب سار است
در آمده و شرب در دل عشق جانان
خطایم که کامش روز بارت
ز یاد خود با نایب سینه
کشاخ و وصل با باران بارت
بجوشد فانی و دلت در راه معشوق
قرار عشق جانی بقرار است
تار اول قدم هر دای عشق
بر آری کشش و انکار است
از آن سرخس تا تو نه سینه
که نور جان منی در مهر بارت
بجوشد کس شوی و زده که کوی
بر قصه آبی که محبت آشکار است
قرا از سوخته و ز کشتن آذر
به و چون آفتاب هم کسارت
کسی که سار و دین از نور خوشید
که انداختی خود دانه و وار است
کسی که بود خود خویش لرزه
مده شد من که بیدار است
درین مجلس کسی نه بد که چون شیخ
سر بریده آه و آه و کناست
شبا نرو از دین اندین عطار
جو کمال از خون و چون ز کس نداشت

وله در معجزه

چون مرا به روح کوی که نمی مرهم روانست
چون مردم ز اشتیاق مرده و بالمره
من کیم یک چشم از دورای بی پایان
که رسد بهی از آن در یک چشم زوار
چون که انداختی بیام و حکم
هم روا شد خود دل و دین و حرم
چون که در آن کوه بیاور
چون که در آن کوه بیاور

جای عطا در بن کرین درینا

و له عطا

موت جان جانشان هموار گشت
موتشان ایستادستی نیستی
را اهلان تسلیم و روبرو دل
جانشان از او ای جدی علم
کارایشان حیرت انداخته گشت

و له انصاف

و شاقی ایچرا داشته بودست
که رسته کلاه کز بر رخساره
در آمد پیش جمع خورده بستان
زده آه و دشت بر دل پرمارا
جو کرد ای کاه نایب انداختیم
در آتش میزد و باغی اشرا
خدیقه او بکلی زعفرور گشت
جهان گشت زده آه و دشت
جو جمع خفتن دانه فرو برده
بسته بد و نشان دام ازورفت
ازین دور یک کس با سینه آمد
ولا بر خون درین حیرت با دست
در میانان پراشت و عطا

و له نور

جای جان های آتشیت
نور نشان آگاه بودی
خون خوراک و دین گشت
خود آستان مقام اول
بیت آینه سیه ناله اصلا

مرکب کوه معنی زین بجزر بازاید
تومنه اندانی زبراکه مرده را
کادی عظیم علیست کاند در طریقت
مطار اندرین جانی رسید کاجا

و له رحمة الله علیه

دره شاق دایمی کنارست
و کرسی ز جان بگذر از ازار
اگر در یک قدم صد جان دهند
تو مروتی که جانی بر شاقی
جو خواهی کرد و خود این جان
کسی گز جان بود زنده در راه
در آمد و دوش در دلش جانان
ز یاد خود پاتا پاتا برین
جوشد فانی دلت در راه معشوق
ترا از اول قدم روادی عشق
از آتش سوخت تا تو زنده
جو خاکستر شوی و زده کردی
ترا از سوختن و ز کشتن آتش
کسی سازد رسن از نور خورشید
کسی کویر وجود خویش لرزه
دین مجلس کسی نپند که چون شمع
شبان روز اندرین اندیشه عطار

و له بردم

چون مرا بچو و کردی که نمی روم رواست
من گفتم یک ششم از در یابی پایان تو
نهاده کشادی بجام بی حکم
چون کن

دو سر عطار بلندی بدین خاک شد و بر او گشت پست

وله رومی

نادل مزدا جانان باز یافت
دل کمره محبت در وادی عشق
خویش را کم کرد زان باز یافت
هر چه مقصود است آسان باز یافت
ره بدان زلف بریشان باز یافت
زندگشت و آب حیوان باز یافت
زیر زلف دوست بختان باز یافت
او تخلص سر در میان باز یافت
هر که بوی زلف جانان باز یافت
و آنکه رویش دید ایان باز یافت
کز میان درد درمان باز یافت

وله غفر

ما شقی و با وفائی کار ماست
تا بود عشق میان جان ما
جان از دست جان کویان ماست
عشق او آسان می پنداشیم
کار ما چنین شد ز دست ما کوفی
بوده غری در میان اهل دل
چون بمسجد یکرمان حاضر ایم
گفت چون عطار در حار عشق

وله نوروزی

سخن عشق جز اشارت نیست
در شناسندگان جوهر عشق
در عبارت می نگوید عشق
هر که اول ز عشق گشت خراب
در میان و خویش را بفرست
عشق در بند استعارت نیست
عقل را از عرق بصارت نیست
عشق از عالم عبارت نیست
بعد از آن هر که شمارت نیست
که نکوت از

و از خود را ز کور نفس بر آید
تا خود را بخون دین و شوق
گر شود قوت لحظه ای عشق
پیش از آن دوست هر دو کون
دل شوریدگان جوهرت کرد
تا درین کار درده ای عطار

وله طیب

چشم آید درم که امشب میست
سیر یازار قلندر در مهم
تاکی از تو و برپا شمع خود نمای
مده و عمارت می باید در بند
وقت آن آمد که صد می دریم
ساقیاد و در شراب و کشتا
تو بگردان دور تا ما مرده داد
مشرقی را حرقه اند میر بر کشیم
در عطار از محبت بیرون شویم

وله طایفه

ولی که عشق جانان در و دست
و اگر با عشق را عشق بگذرد
اگر عشق از عشقت جز نیست
هر آن کسی که بشناسد مرا با
یقین میدان که ایم من عشق
تا به عشق بر خود را کردی
سرا از ای محوی و بیست تویت
چو توده غایت عشق قادی
او دهنه خود در محفل
خاکستان

در سطر بلندی بدین خاک شد و بر او گشت پست

در ریحی هسته

نادل مزدا جانان از یافت
که در ره یحیی در وادی عشق
هر که اند شواری و آستان بخت
یکشوی در یافت دل است و خراب
چون تبار یکی دلش راه برده
آفتاب در و عالم آفتاب
آن که خلق از ده آفاق بخت
می نام از جانان بر خود نیز
هر که دلش دید کافرش بحکم
طالب در دست عطاء این زمان

در غفران

ما شوق و آوازی کار مات
جان ما در پیش مال شاد مات
جان ما در غنیمتش چار مات
بد ما در راه ما پندار مات
هر چه در ده و در دینت لکار مات
وین دهان تیغ مان تار مات
بست این مسجد که در خوار مات
کین نامه در در و در دین دار مات

در نور نور

سخن عشق جز اشارت نیست
در شناسه کان جوهر عشق
در عبارت می نگیرد عشق
هر که اول از عشق گشت خراب
در نشان و خوش و آفرین

دل خود را ز کور نفس بر آرد
تن خود را بخون دیده بشوی
که شود فوت لحظه بی عشق
پیش از دست هر دو گوشت و لب
دل شود یکان جو غارت کرد
تن درین کار درده ای عطار

در طیب میوه

عزم آن دارم که ایش نیم است
سریان از قلندر در مهم
تاکی از تزویر با شتم خود نمای
پرده پندار می باید درین
وقت آن آمد که دستی بر دینم
ساقا درده شراب و کشا
تو بگردان دور تا ما مرده واد
مشتی را آخره از سر برکنیم
پس جو عطاء از بخت بیرون شویم

در طایب شوا

دلی که عشق جانان در دست
دلا که عشق از عشق بگذرد
اگر عشق از عشق جزی نیست
هر آن مستی که بشناسد سر از پای
یقین میدان که دایم مدع عشق
ز شاخ عشق بر خود دار کردی
سر از آنی بجوی و پست شویت
جو توده غایت پستی قنادی
اوسده در هر گلشن
گلستان

که دلت را جز این زیارت نیست
که تن را جز این طهارت نیست
هرگز آن لحظه را کفایت نیست
سوی او ز هر اشارت نیست
با یک برزد که خط غارت نیست
ز آنکه این کار با حقارت نیست

پای کو بان کوز، دردی نیست
پس یک ساعت یازم هر چه هست
تاکی از پندار با شتم خود برت
توبه تزویر می باید شکست
هر که دل رخاوت و دم دروشت
جد خواهم بود آخر ایست
دور کرد و نیر پای آرم نیست
زهره را ناچش که دایم هست
بی حمت در رقص آیم از آلت

ممود اند که عشق چند نیست
که تا عشق عشق عشق نیست
ترا این عشق عشق سوز نیست
از او دعوی مستی ناپسند نیست
ورای مدع هفتاد و اند نیست
اگر عشق از این دینت بگذرد نیست
که تاج باک بازان نموده نیست
ز صبی هر که ز کات لذت
که خود را از خرابی او نکند نیست
که مثل مرغی مستمند نیست

مرا تا عاشقان مست بایند
بخند ای زاهد خشک آید سبک
نگار روز روز ماست امروز
می و معشوق و وصل جاودان
یا کو یکنش در حلقه ما
چربی نیست ای عطارد امروز
جای زاهدان بزرگ ندست
جای کز بر جویای پندست
کز کفن با ده و در کام قدست
کنون تدبر ما خلق سبکندست
کسی کز خلق نفیست هرگز ندست
و کرم از وجود خود ز ندست

وله نور ترنم

مردی کز عشق او آگاه نیست
مگر آخر نیست با ندوه تو
عاشقان جو حلقه بر رمانده اند
کز بر کرده ام از درد تو
ای دل ارمه روی مرد از بانی
بر سر آید از قهر چاه نفس اندک
چند کردی مجھ کو می کرد خود
زاده راه ای مرد عاشق نیست
درد ای عطارد ترنم نیست
کو بر و کو مرد این درگاه نیست
جان او از ذوق عشق آگاه نیست
کازرون پرده کرد از راه نیست
خو گرفت و زعم یک آه نیست
زانکه اندر عاشق اگر آه نیست
یوسف مصرت و اندر چاه نیست
عاشق از در بند آید چاه نیست
نیت شور راه آن دلخواه نیست
زانکه انجامد صبی شاه نیست

وله روح ترنم

عشق جز بخشش خدا نیست
مگر او بر خیزد از سر
عشق و قنوت بر دل پرورد
مگر ابا از عشق صید کند
کار انکس که عاشق و زرد
چون سیدی بزد از معشوق
مرد عطا نکند از معشوق
لی سلطانی و کدائی نیست
عشق را با وی آشنائی نیست
وقف مردین با عجبائی نیست
بازش از جنگ و رفاقتی نیست
غیر سید و بی نوائی نیست
کار عیش و جانفرازی نیست
بیقراران کز عطفائی نیست

وله نور ترنم

بزمای مرصع شبانست
نفس نکر کاز در دواست
چهره ترنم این کزانست
زهره ترنم این کزانست

دل صاف دین در راه او باخت
جو عیلم مات شد بر نطق عشقش
دل بهار را در عشق آن بیت
در آمد دوش و کنت ای غم خون
برای دانه مرغت ماند در دام
بزد و کنت ندون در دام مادی
بزاری مع کشای عزیزانی
از انگامی که خورد آن دانه آدم
غریبا کار تو بر مشکل افتاد
بینی گامینه بر کویت علی
نگامی میکند در آینه یار
بخود می باز از خود عشق با خود
اگر اچول بیایش زود بید
تو هر گاهی از آن ره باز مانی
بر آن ایوان کز آنجا رفت ای خود
دل عطارد از روز ازل با د

وله عقل مرقد

از فوت مستم ز مستم خبر نیست
در خیم عشق که خون جگر نیست
ستان می عشق حریفه بادی رفتند
در بادی عشق چه نقصان جلاکت
گویند برو تا بدش بگذری آخرد
جانا اگر دم در سر کار تو شود جان
زین پیش دلی بودم عاشق و امروز
دردم ام بودت کی میز زای دوست
از تو
مستم ز مستم و جو مست در نیست
تقدیر و تسویه جز خون جگر نیست
من مادم و از مادم کیم چه خبر نیست
چون من دو همان خلق اگر رفت و گز نیست
هیبت که کربا بشوم راه کز نیست
از دامن صد جان دگر هم در نیست
جز بجزی از دل خود هم اثر نیست
کود دره سودای تو باد امر تر نیست
خوام که بخوام دگر هم قنوت نیست
یکدم دم دل نیست زبانی بر نیست

وله قدس سره

ندام تا جگرادم اوفاذست
چنان کاری که آن کس را نیفتاد
میان آتش که در طالع افتاد
و لم واختیاری می نه بینم
که آستینهای دلت معشوق
کرد در عشق او نادیده رویش
بوی او را نشنوده
خوار از شب جو شمع بر قدر آتشک
بزدلان روزیست تنها وی کس
اگر زده از افشادم غیبت
باز در عالم که او را
میقتاد آنچه از عطار افتاد

وله عطر

که تو افسی کل معنی شکفت
سر که گفت و بر کل معنی که رفت
کنش نشست و یک ساعت بخت
سر آورده و بخرم بخت
عتر از راه او توان گرفت
و آنچه ما گفتیم در عالم که گفت
نه که رازی نیست کان از امانت
لاجرم خود را غنی با هم بخت
کرد باز از بر بارقت سفت
عقل نظم تو می باید شکفت

وله طیب روحه

در پیش تو قرار بقرار است
چون نیست شاد و عشق پیدا
بذاتی عشق نماند از دست
مشک که شاد

در پیش تو اختیار بگذر
کرده داری ترا سر ز عشق
زاری می کن جودل نداری
دل چیست شکار خاص شافت
شاهی که می جراتش ملکست
جانان تو قمار آزار است
آز که گرفت عشق تو دوست
آستین می زد و دو عالم
عری خدی که قدم عشقت
و آنکس که شناخت خرد عشق
بر دانه نت جان عطار

وله طیب سینه

باز جو معشوقه بقرار آمدنت
دشمن او نشسته خون دلست
میان ز کان بسته می بارز شک
حت ترک و مرعجان عذوی او
می بدم مرزبان بکری باس و شیخ
آینه بر روی خود می داشت
از وصال او کسی یک بر خورده
او ز جمله فارغت و هر کسی
لیک جوت تو نیکو در را پیش
عاشق او معشوق او و عشق او
جز فانی نیست چون می بنم

وله علیه الرحمن

تا آفتاب روی تو مشک نقاب بست
خوشی را ز پرده مشک نقاب بست
پس تیغ بر در تن مشک نقاب بست

که حجره تو در کنایه فتوح د ا
 عالم که بود نیزه ترا زلف تو بی
 تاهت روی تو که سر آفتاب داشت
 یک شعله آتش از رخ تو همچان فاذ
 پس شکفت ما دم تا که مرا بجکم
 و در خط شدم جو لعل لب تابان تو
 جاده پیشینده ام که بندد بحکم آب
 نقاش حسن را همه روی تو بود قصه
 چون خیمه جمال را پیش بر فکند
 بامی که داشت خیمه شیشه ای تو
 سکنه از این عالم که داشت

در نور مرقد

شکست تو که از لعل و ریت
 موی که است مکر در خط تو
 بقل از عشق لب شد خط لب
 پس که دادد تشنه کرد پای صفا
 تیغ مرغان تو دارد آتش
 تا که از لعل لب تو گفت ام
 تا که جشت در خیال آورد ام
 تا که روی تو تصور کرده ام
 دوستی دارم و با مر بکوی
 زان شدم دیوانه تا سنگ زنی
 ز آرد وی چشم تو خون میخورد
 که در خون ریت عطارت و یکد

در لعل مرقد

که از دهه انی سوزست
 دی و فدای نقد او

چون هر چیز نیست جز یک چیز
 صد غزاد آن هزار قرن گذشت
 چون به پیش باز شد جهان سوری
 ذره سوز اصل می بینم
 نیست آن سوز از کسی دیگر
 سوز معشوق بر من پرده
 مرد او شاهان این بریت
 تو اگر مردی این سخن می بر

در لعل مرقد

ای جو چشم سوزن جی دانت
 چون دم عیسی زنی از چشم سوزن
 آنچه بر مریم ز راه آستین زد
 ماه کوان آسمان سازد زمینی
 نقد مده دل بایدم رهز مانی
 که خطا رفت پای تو زلفت
 که سخن چون زهر کوئی پاک بود
 در سخن خوش کوئی ای جان و محام
 من روادم که کام مر بر آید
 نیست جز دستان چون لبت هر کام
 کردستانی برت آرد فرات

در نور مرقد

لعلت از شهید و شکر نیکوترست
 خادم زلف تو عین لایقست
 حلقه های زلف سر کردات را
 از من تر جفا دل یار را
 کار با تو سر سبز نیوت
 استخوانی از هر نیکوترست

مع از اری جانان رسته ندید
 بارضت کار کرده کرد از نظر
 چون کسی را بر میانت دست نیست
 چون لب لعلت نیک دارد بی
 کار رویم تابو آورده ام
 کردل بظار شد زیر و زبر
 زانکه هر یک زان دگر نیکوترست
 هر دانی از نطق نیکوترست
 دست با تو دگر نیکوترست
 که خورم چیزی جگر نیکوترست
 دور از رویت ز نیکوترست
 دل تو ز روز بر نیکوترست

وله نورانی

ای آفتاب طفلی رسا به حالت
 هم مرد و کون برقی از آفتاب رویت
 بر باد داده دل آواره فرات
 عقلی که حقیقت ندارد مطلق آمد
 خوشید که سنا داده رزمی کشاند
 ترک فلک که هست او در غنای تو کرم
 سیم مطلق تو بر کوه قاف قربت
 صفت قتل مرده ان صفای غمزه نت
 عطار شد جوئی بی روی همچو رورت
 شیر و شکر مزیده از چشمه دلالت
 هم نه سیم مرغی ددم انفعالت
 خواب کرده جان آواره وصلت
 تا حشرت خفته در خلوت خیالت
 یک تار می پیچد در زلف جالت
 سر پا برهنه بود در وادی کالت
 پرورد مرده کیستی در زیر و بالت
 صد قلب بر شکست در صفا قالت
 تابو که راه یابد در زلف ثالت

وله نوحی

دلیرم در حسن طاق افاده است
 سرایم جو که می زانظار
 گردن یکشب خیال وصل او
 لب اندیشه مجروش کرد من
 که نه در دونه این آتش کرد
 بر افاده جو زلفش در نسیب
 می آید تا بعد ای کشند
 با که روی همچو باغش دیده ام
 ای و او چون کان مرغ نیست
 زاده که سیم میان
 قمر زواشتیا و افاده است
 کو کجور شایم با افاده است
 برق زیش بر افاده است
 مد اسکندر تیا و افاده است
 در خراسان و عراق افاده است
 گشته نور و افاده است
 اجنه و افاده است
 با ختم در محاف افاده است
 زانکه می نوح طاق افاده است
 بر جان

اجنه را یک پی قفسه
 از میان او و شاق افاده است
وله رحمتی

او خطا خطای و استانت
 چون تو برای ز خط آری
 در خلق قضا و مع و استانت
 چون هم جانی و هم جانت
 هم پیش رخ تو بر زمین ماه
 صد بوسه زده بر آجات
 صد بوسه زده بر آجات
 از لطف همه در استخوانت
 کفایت شونده ام نشانت
 که سوره کذری زلالت
 چنان خون و دم بر آجات
 عطا رفته نگاه بانت
 به از زن شکرت است
 یکصد هزار جانت
 در خلق قضا و مع و استانت
 جان آفتاب جانت
 مد بوسه زده بر آجات
 صد بوسه زده بر آجات
 از لطف همه در استخوانت
 کفایت شونده ام نشانت
 که سوره کذری زلالت
 چنان خون و دم بر آجات
 عطا رفته نگاه بانت

وله غنایی

تا چشم دل نیاید چیزی که نقد است
 زیر که عشق طاقانه دریای کراست
 در باز جان و دل از کزایی نشانت
 که هست پس موئی صد کوه در میانت
 یک نصیب جانها دار با کفالت
 یک قطره آب در یاد با کفالت
 گویند که مرده و عالم در یک مرده است
 جانی چهل مایه اند که ز جانت
 که طاقی نشا شو مشوق بیانت
 تا چشم بر روی از مرده در جانت
 رویشی و در خود از مرده کراست
 تا چند جوئی از جان از مرده نشانت
 آنکه ز صفت تو کز صفتی تو باست
 مرده که در آمد لای یقین بی زده
 از پیش کن تو بخود گاند و کون مرده
 مرده شراب خوار جوست مت کرده
 کین جو باغش آید در خود کند گاهی
 عطا دست چینی از پیش جند لای

وله روحی

پس توئی آن و کوی تو آن توئی
 یکده این باغی بکمر خورده
 زانکه ام تو بیرون از تو
 هر اعلی اصل در روی تو جان است
 که توئی که توئی که توئی
 زانکه ام تو بیرون از تو

مجم بازاری چنان بسته اند
بازشت کار کرده از نظر
چون کسی را بر میان دست نیست
چون لب لغت نمک دارد می
کار بوم تابو آورده ام
کردل بظار شد زیر و زبر

وله توراتیون

ای آفتاب طیفی رسایه بحالت
مهره و کون برقی از آفتاب روت
بر باد دافده لدا آواره فرافت
بشکه که در حقیقت پندار مطلق آمد
خویشگاه ساز داده بر زمین کشاند
ترک نمک که هست او در غنای تو کرم
سیمین مطلق تو بر کوه قاف فرست
صفت قتال مرده ان صفای غزوت
بطار شد جو می بی روی مجور روت

وله توراتیون

دلهره در حسن طاق افتاده است
بسیار آنچه که بی دانش طار
کردند یکشب خیال وصل او
لیک اندیشه مجربش کرده است
که استاده و نفع این آتش کرده
هم افتاده چون نقش بر غنیمت
بی تمام تا بعد از کشتن
بکر و در میوه اش دیده ام
و بعد از آن که در مرغ نیست
بهرات

این مبادیک پی فسرید
از میان او وثاق افتاده است
وله رحمتی

ای خطا طوطی دلستان
چون تو بدای تر خط آری
در جلقی شاده مرغ دلرا
چون هم جانی و هم جانی
هم پیش رخ تو بر زمین ماه
هم سر و جوفد تو به بند
مغرم خوردی و می توان دید
کنم خرم بر بختی یک
سایه یون کن زود که نبوده
تا من یکدم ترا به بیم
کفتی زرقیب می ترسم

وله غفرانه

تا چشم بر ندوی از مهر در جانت
در عشق در خود و امر کرانه پی
تا چند جوئی از جان آخر نشان جانان
اکلی ز صبی تو کز صبی تو با سق
مجان که در در آمد لایق پی پی زد
از پیش کن تو با خود کا ز دو کون مرگ
مرد شراب خواره جوشت مست کرده
لیکن جو باش آید در خود کند کاهی
عطار مست عشقی از پیش جند لانی

وله رحمتی

همه اصل اصل در پی بسته بی تو جان قت
ی غنیمت و کز تو بی کلی بکل
داند اهل تو برون از تو

بود تو اینجا حجاب افاد و نابودن حجاب
جز بود خوش و از نابود بگذشتی تمام
تو می کردی و مدان کردن و دانش بایدت
بسیرو پاک برون آبی ازین میدان جوکوی
عین عینت جگر بعین العین در پوشیده انه
صدغیب الغیب را سلطان جاویدان نوی
هر چه هست بود و خواهد بود هر روز ایت
هر جسم و جان تو خاستن جهان جاودان
هم خدا و ازت سرشت و هم ملک یک بجهت کرد
ای عجیب ای کنت و کوی زرت زرت در دگون
برد خطار و روشکشت همچون آفتاب

وله فی القصید

بود و نابودت چه خواهی کرد چه تقبالت
ی ندانم تا بجز تو کیت کو سلطان است
کاخ تو پنی و دای آن همه زندان است
تا ابد که هست کوی در خم جوکاست
پس یقین میدان که عینت عین جاویدان است
جز تو که جزیت در عهد و حمان دوران است
زرت را سنگ جو خورشیدیت کان پشان است
هم محبت و دودخ از کفر تو و ایمان است
پس تویی عشوقی خاص و جرح سرگردان است
با مرادان دیدم دایم تا ابد حیران است
کاسان نیکون پرورده از کان است

چرخ مردم خوار اگر روزی دو مردم پرور
زان فلک حکامی سازد بازی خیال
یا قوت حکامه او مرد خواهد شد از آنک
در جهان بخی نکوکاری که با وی حاصلت
دل من بر سیم و سیم برافه در از آنک
فکر کن در خاک و مکن در سجود از آنک
که عالم را نظامی نیست در مزار آن مرک
در مزار آن سرور از امر دین نه کوی شه
چنین که ز غمادی توشه بر عیال مرد
مردم در کش و قندم بخی از هر آنک
نه از عودت خواهد بود آن مردم مرد
بی ترک دنیا کی روی از نفس ستوم
نی مجازند و آتش خود اوزن تمام
ره و لغو و لعب این جهان و لغوش کن
نه این جهان جوید

کجای معنی داری و کجای تو جای از دامت
هست نفس سوم تو چون از دای محنت
که طبل نفس بکشای ز معنی بخور
شع چون آتش ز داند بخور و شد بخور
در خفا آدمی شود جو طشتی آتش است
مجموعی این زمان در طشت آتش ماند ایم
شیر مرد اسیر خواه از کف ساقی جان
از آن صد ساعت بخشد جز تشنه باشد
هست در یاد ای چه که از بس تشنگی
جنه چون طفلان کنی نظاره لعب ملک
جرح زالی کو ز پشت و تو مردی خفته طبع
دانه سیم خور چون رسم و کندن ز زاک
که ز شک طبعی کذا با تو بره کرک آشتی
که به پای کاودیدی در میان غره میاش
کرده و بیک از تو جان خواهد تو جان نه روا
در دین چنگ آید جاده دوزی فال را
چند بر پنهان روی پر حید کن از شیر جرح
خوش چون کدم نمای و جو فروش آمد بفعل
چون ترازو از سلیمان نیم جو فرمان برد
این ترازو بفک از دست و بطراوی بجه
چون کان بر پشت آورد و دست جو روی کرد
میرزا اندیش خویش شرم ناید از فلک
دلو کرد از دست رسن تو کرد عالم در مکیه
چندین ماهیان در طشت راز هر آنک
و خطا گشت اختاری فلک بر چه نیست
و نه کاخ ملک هم می شود

نشد زرداری و نشد نقش اگر است
جان تو با از دای هفت سر و شش در است
و آنکی بر خورد از معنی که چو آب است
لاجرم از روشای جمع را جان پرور است
نفس یک جگر از شافت و شاطی است
طفل فرعونیم و در پیش و دای بر اکل است
ز آنکه در باهای عالم رخ آن یک ساغر است
کا که او سر آب شدی در روی رهبر است
خشک لب ماندت اگر چه هفت اندامش تر است
مجموعه آن صفت کن که جان پاک صفت است
بخند از مغرور شد کنیز مال عرق دیور است
ز آنکه با این جمل زاین زاله زال زرت
آن هم از دوا به از دای که او شیر زرت
زان که این کا و از غری بیچ و بی خبر است
ز آنکه خال کوی یک جان صد هزار آن یک است
و او ز چنگ خود فرزندان ماه را پرده در است
ز آنکه خای عید شیران و ادبی چنان و رست
گاه برگی نه حذت کو برد و یک جو زرت
مجموع آن سبکی اگر کوئی مرا فرمان بر است
چون ترازو و امی چه که کردم پرور است
پس عجب آید تا اگر چه رایتی بر است
بزر او با دارد بهر تو با دای کر است
ز آنکه آفرین رسن را هم کدر بر جبهه است
جشت اصغریت با حاجیت موت ایچو
از فلک لیکار و از اختیاری این بر تر است
چون فلک کم می شود آنجا جای اختر
دل از دین دام بلاما نند

تمام عطار را بوی فست از جگر آنک
 زان ششم عطار که کوی تو بوی برده ام
 چاره جانم بکن زیر آکاجان من و الهت
 من کنی خاکم اگر در دوزخ خواهی فکند
 بادشاه هر چه خواهی کن کیم من خویش را
 که بجا عطار باشد بوی فروی حضرت
 یک جام منتظر در بند بوی دیکر است
 در دلمستم نکر زیر که دل بر مضطرب
 بود و نابودم بدوزخ در کنی خاکستر است
 کابجه آید بند کار از تو آن لایق است

وله طیب مرقد

ندای غیب بجان تو میرسد پیوست
 هزار بار به در پیش پادشاه داری تو
 جهان پایت بجان سوی چه که هر حاجت
 به پیل برون شود با چنین پیل کاست
 جو پیل پل شکن از بنه سر بر نه کرده
 تو غافل و بختناخت شد جو کمان
 اگر تو زار بگری بعد عز از آن چشم
 فرشته تو در یو شسته مرد و بجم
 هزار بار بنا زده طوطی جانت
 اگر زنده امروز یک ز کور می
 جوانان بزم ازین زندگانی ناخوش
 میان سخن بخت ازین کن که نوشت بالا
 دل آن دولت که چون از غدا خویش
 بیکر بند قهای ملک زخم بکشاد
 زیر خاک بی خواب داری ای عطار

وله بر د مضجع

هر شور و شری که در جهان است
 گفته لب اوست جان فرد گفت
 و صفتش کنی که هر چه کو بی
 فرباش بجان اگر خوشه
 زان غم مت دلتان است
 جان بیت که جوی جان است
 گویند که بکش از آن است
 می خرد هنوز را یکا است
 سر ما

رخ زده دگر دگر جان خوشید
 مرغی بجوی که می کنی ز
 چون رفت تو از صید جگر
 لاکم اگر و جانان که حرکت
 خواهد که بی ز تو بکوه
 کشته دانه و صالت
 در صحن سحر و والت
 مکرر سید در صالت
 کنی که باده هیچ حالت
 عطار و دل بود صالت

وله بر د مضجع

چشم خوشش نیست یک چشمش از خوش
 زگر چیت که شسته دل از جلیه است
 زلف بر لبش از جلیه که سر از آنک
 خنده شیرین او که بر من می کرد
 به شیرین او شود دل عاشقش
 چون سخن را که در لبش او است
 بقتل لبش را هر چه ازین خدای شریف
 سینه خطش زین از لبش آب حیات
 بوی صفت شد بخلق خاطر عطار از ده
 بوی خوشش از آنست که در صحن است
 و به که چشم او و در به جان خوش
 در صحن چون ماه از لعل بر شاه خوش
 کرد و چون من زان لبش آن خوش
 شور و لبش از آن سرشان خوش
 آرا من لب او و لبش که زان خوش
 لبش از لبش شک کمان لبش و زان خوش
 لبش از لبش سر و چشمش به آن خوش
 در صحن چشمن او و بجز از آن خوش

وله بر د مضجع

خسته تو تلا و جسمات
 دارد تو تلا و وجود است
 از دست تو بیا ساز سحر است
 زان دان و آن تو سحر است
 در دست تو خلاصه ام و دل
 لبش شکرت بکند رنگ
 کس بر مکت میان ندید است
 تا بروی چون کانت دیدم
 چون از روی منت جگر کانت
 از تو مغرور است کانت
 بودای تو نهنا عطار است
 درد تو هر چه بیا است
 باقوت تو ما به بخت است
 زان روی که نقطه کانت
 این شکرتی خدا است
 یعنی که من را که و کانت
 کرد که تو بر میان است
 بد کوه زخم از آن کانت
 چندین زخم از آن کانت
 مغرور می که کانت است
 یعنی که سید با شاد است

فدای عطار را و او قوتی است از هر آنکس
 زانکه عطار کز کوی تو بوی برده ام
 چاره جانم بکن زیرا که جان من و الهیت
 من کوی خاکم اگر ده و زخم خدای بکند
 پادشاهان هر چه خواهند کنیم من خویش را

در طبع مرقد

ندای حبيب بجان تو رسد بوقت
 مراد باد به پیش پادشاه در حق تو
 جنانا پلیست بدان سویی که کوی حاجت
 به پل بروی نهوه با چنین پلی کجاست
 جو پلیست که از جنت سر برده آید
 تو غافل و غصه است شد جو کجاست
 اگر تو از هر کوی بعد هزاران جشم
 فرشته شود و یو سرشته شود و بهم
 جویبار بنا مرده طوطی جاست
 کز صفت امروز کجاست و کجاست
 جویبار بر آید زان کای تا خوش
 میان جنت و جنت کجاست و جنت
 و آنکه ملت کجاست از غافان و جنت
 حکم بدیای ملک و جنت
 در جنت می داند داری و عطا

در برده

خوش روی که در جهان است
 کفر لب او است جان خود کفست
 و مستی کوی که هر کوی
 نهاده جان اگر خوش است
 در جنت و جنت و جنت

رخ زرد و کبود جامه خوشید
 مرغی عجیبی که می بکشد
 چون در تو توان رسید چنین
 بی کم کرده ای چنان که هرگز
 خواهد که بی تو بکویند

در روق

جبه خوشش نیست یک چوستان خوش
 ز کس حلیت کز شدت دل از جیل نیست
 دلف برایشان از جلف بگویم از آنکه
 خنده شیرین او کز من می آید
 پست شیرین او شود دل عاشقش
 چون سخن را کند بر لب شیرین او است
 عقیل لبش را میزد این دلدلش نیست
 سینه خطش زیند از لبش آب جویوه
 بر صفت شد بنطق خاطر عطا را زده

در نور صبر

عشق تو قلا و زجه است
 درد تو خلاصه وجود است
 باروت تو چاره ساز سحر است
 کس را زده آن تو سخن نیست
 تا برده هست نخواه ام دل
 لعلت شکرست شک بر شک
 کس بر مرکب میان ندیدست
 تا بروی چون کانت دیدم
 چون ابروی تو جنت کانت
 از تو مغز بسته است
 یعنی که مسند جان است

در
 در
 در

از دست تو دل جگر سودم
 یک زره غم تو خوشتر آید
 آن روز که از تو دور و دلت
 دور روی من شکسته دلخند
 و کار محبت تو عطار

وله نور ترینه

روی تو شیخ آفتاب بست
 روی جون روز در نقاب پوش
 بخاطر که کشیدمت سر زلف
 که هر چه شد این خطا کردم
 تاب در زلف و لستان جهمی
 چه قرارم بری که خواب از من
 چه زنی در من آتشی که مرا
 که ز ما می طلب کنی پی روز
 تا ابد پیشان روی ترا
 مجلس آنی تشنگان تا
 ناله ای مرا انداز آن مجلس
 که شکند آن تو شکر ریزد
 دل عطارد تا که جان ندارد

وله نغمه صریح

ای خدایا بلبلان من بر سر کلامت
 دیده دل بر کشا و صنع یدای بیجا
 شمع جبریت باز کن در جرج میثاقی نگر
 تا نه در دنیای و در شیب و در فراز
 جلال و در حال و در کمال کنه او
 نه در خورده و نه در آوین در راه او
 ای که در عالم کفر و فساد

وله طیب رومی

دل ز جان بر گیر نار است
 چون تو بر گیری دل از جان مرد
 که بوزی تا میجوهر شب جوی
 ای که اگر آشنای او شو
 که بود آگاه جانت از جزا و
 لذت دنیا اگر زمرت شود
 تا آنکه دی بی نشان از مرد و کون
 چون تیار یکی رست آب حیوة
 چون سفیدی فقرت از راه او
 بی سواد فقرت از یکت راه
 چون درون دل از فقرت شد بیا
 در سواد اعظم فقرت انگ
 ای فرید این حاجا بوی صبر کن

وله غفر

دست با تو در کبر خواهم کرد
 در سر زلف تو سر خواهم باخت
 چون لب شیرین تو خواهم دیدن
 چون زخمت تیر باران در رو
 از دو عالم چشم رخ خواهم ریخت
 در غم عشق تو جان خواهم داد
 چون یسینت بی زکریا
 با پر سیمین تو چون زر بود
 با جفت عشق تو خواهم باخت
 هر سخن را که آن تعلق با تو نیست
 عالم تر از خواهم یافت
 نوچه مردم بیشتر خواهم کرد

تا تو بر ما بگذری یا کند ری
چون تو میخوای منو ساری ما
هر چه آن عطار در وصف تو گفت

وله رحمة الله

آنگاه پای در ره تقوی نغذاه اند
آورده اند پشت برین آستان دیو
آزاد گشته اند کوفت و بنده واد
ایمان یقین و بندم تان کرده اند
چون کار بخت و صورت تقوی بدیده اند
آن طوطیان ره جو قدم بر گرفته اند
زاده و ذخیره این وادی محیب
اول جو خاک پای سگان خوار گشته اند
پس عطار را که از سخنش زنده گشت جان

وله غناء عشتا

ما و شیر دلم در عالم فزان کرد
دلم را به عشق جوهرش او فاذ
فریاد به شید و جومت خراب عشق
چون دلم بشت از بند و یک مبر جهان
روی دوست دیده جوهر و خست اندو
نی از اجل ببرد و بذانی زندگی رسید
و آن که رفت راه باختر نمید
نار شرح چون دهن اندر لعل نالک

وله طیب الله مرقد

عشق تو مست جاودا نم کرد
آتش عشق چون در آمد شک
که می شعله شدم عجب بود
تا به دهن داشت آفتاب رخت

چون سلطان جهم از تو دور کرد
شیر عشقش به شمع به کشتا
در دلم راه دوری من لغزید
گشت ای دلکش و جوی کرد
تا ز بشیر آفتاب برست
سایه هرگز در آفتاب رسد
بند کوی نکون ای عطار

عطار

دلش را به دلم و فغان جان کرد
کوی که با با سر زدن تو فرین بود
دلم طلب زلف تو جوی دلم مرغت
وقت بوی باد و آفتاب ز جبین
چون چلیقه زلف تو محال گشت و لم زرد
جان نیز بسودای سر زلف تو بر خاست
تا که سر جوئی ز سر زلف تو در تاخت
زلف تو یکدوم که زدم تا که یقین گشت
که تو آه کرد بیا بی سر زلف

عطار

مرجان وصال تو طلب کرد
در آغوش میایا چون مرده
و آتش ز راه و این کراوت
آه جگر که یافت بر عجب یافت
جود جود به دست آمد او را
بشیر تو میان خود و آتش
عشق تو مرا طیب سازا
دلم که با آتش این بحر

تا تو را بگریه پاک کردی
چون تو مرا بگریه پاک کردی
چون تو مرا بگریه پاک کردی
چون تو مرا بگریه پاک کردی

آه کارهای دور و دوری بخانه اند
آه کارهای دور و دوری بخانه اند
آه کارهای دور و دوری بخانه اند
آه کارهای دور و دوری بخانه اند

دل را بچشم خویش زبانی نیاید کرد
دل را بچشم خویش زبانی نیاید کرد
دل را بچشم خویش زبانی نیاید کرد
دل را بچشم خویش زبانی نیاید کرد

عشق تو منت جادو نام کرد
عشق تو منت جادو نام کرد
عشق تو منت جادو نام کرد
عشق تو منت جادو نام کرد

چون نشان جویم از تو در ره تو
چون نشان جویم از تو در ره تو
چون نشان جویم از تو در ره تو
چون نشان جویم از تو در ره تو

زلف تو مرا بند دل و غارت جان کرد
زلف تو مرا بند دل و غارت جان کرد
زلف تو مرا بند دل و غارت جان کرد
زلف تو مرا بند دل و غارت جان کرد

مرجان که وصال تو طلب کرد
مرجان که وصال تو طلب کرد
مرجان که وصال تو طلب کرد
مرجان که وصال تو طلب کرد

چون خار رطوبت بود رطوبت خار
صد مهر و طیفه هست و محبت
که توانی محبتی یافت
عطا رسد که محبت کرم

وله قدس و جبر

تویی که در فنا بدل یکدیگر دینند
هر خطه شان ز مهر بدزدی و در کشند
در راه ز بال و پر خویش می رند
مانند کوی در خم جوکان حکم او
از ندکی خویش میسرند همچو شمع
چود و شکر جو که بسازند وقت سود
چون ذره هوا سرو پا حمله کم کنند
فانی شوند و باقی مطلق شوند باز
چون ز ندکی ز مردکی خویش دینه اند
خویشند فرخنده لی مقام فقر
چون با خبر شوند ز یکویی زلف دوست
ذرات جل شان محبت و کوشش هم
عطا چون بسایه ایشان بود حیوة

وله نور مرقد

دلالت بکافری بر آورد
قرای و زاهدی بخیانت
دین و ره ایزدی رها کرد
در کین نفاق سر فرو برد
از تو بهر و عد تو بها کرد
تا زدی دزدی در دل و جگر
عطا رجو بحث حال خود کرد
تلبس و مزوری بر آورد

وله می اقصای

غره شوکر زنج کار تو کرد بلند
چون برسد آفتاب با سنی نصف النهار
واقع آدینست طلسمی محبت
هر که بدردی در دست دم زند چو بدرد
هر که چون کس باغ دیده بینده داشت
ز کس چون چشم داشت پست شد از بیم مرگ
آنکه چکر گوشه اوست بر چکرش آب آیت
سرخار چو کل عمر کم از هفته آیت
چون که سینه دمید کرد رخ مجبور
هر که آورد پیش وادی صد ساله را
صبح دم از خنده زده روز تو تار یک کرد
از شتر این ادویه الی کس جوش میزد
تو بی نام و ننگ همچو شتر میروی
نفس پلیدت سبکیت خامه سبک شیری
با تو کران سگ کد غم بکر آشتی
خیز تو طالب بین کزنی مطلوب خویش
بر سر نفس از هوا تاج منجور خویش
هر که بر می قد نعل سمدش بر آه
هر که بی قرن نیز نعل سمدش افکند
چون که نباید مرا رون قیامت لباس
برده خود چون رید هر چه هست فتن
هر که جوهر خ فلک هست ز خود زحما
برده هستی بد و تار بی از بلا
در دل تو زاد را کش نیست و بس
کوهر عالم تویی درین دریا نشین
مردان مرد کیت ترا نم نهد
چون که ای اوقاد

ز آنکه بلندی دهد تا تواند فکند
سوی پستی نمند تا که بر افتند بر بند
کیت کزین رود نیست سوخته و ستمند
وای که از فرق تست تا بدم بند بند
پستی و زردی کزین تا برسد از کزند
سرخ که ازاد بود گشت ز غفلت بلند
هر که ش خون گرفت هم چکر خویش رند
بس تو ز غفلت جو کل ز دنیا و محبت
خیز که شد کاروان جند نشینی تراند
عمر را افکند شت سر هفتاد و اند
ز یک شب داد صبح تا کدش ریش خند
رو به بجه ز شوق سر زغر یو و غرنه
هر که بیاید شدن از دوحسب تا بخند
همه سر سدا باز در مجو سر کوسفند
بازی بد میدهد تا کدش خوک بند
این فکر خرقه پوش چند فرس را از جند
ور به جو الیس زود تحت کفی خند بند
هر که تو کن نکا نعل بین از سمد
ور به بی هم نیز نیز بتازد نو بند
برده ز تو خویش پاره لب خون بند
شاخ خودی را زید بر خودی را کد
هست ز کشتی چون فلک خود خد
زمر اجل نوش کن تا زانی آرد قند
ز آنکه بی در در از هر بود سودمند
پیش خسان همچو کوه پیش کمر بر بند
بای مزین در کاب دست مزین بر بند
دست خود از خمر خمر زد مکن بند

عالم صغری بمنع عیالم کبری باصل
 سجد کرده اند خلیل ملائک جمیع
 هر که هر آتش روح قدس از بهشت
 آنکه لطیف خرد شد ادب آخوز او
 بس که عطار را ندی و پند لطیف
 نفس و هو اخالقا کشت بعد خالق

وله طیب روحه

جوطوطی خط او پر بر آورد
 بخوش روی رخس عالم با فرق
 لب جوهر لعلش از چشم هر بخت
 گل از شمع رخ او مشک لب کشت
 دهان شک او یارب چه چشم
 سر زلفش شکار دلبری را
 فلک زان چنبری آمد کز زلفش
 فلک در پای او چون کوی کشت
 جوشد عطار کلاهی در او

وله عطر مرقد

خط خورشید وادرد آمد آورد
 چنان خطت بر آورد دست دگر
 گلزار فلک از عیش خطت
 خط مشک کشت جو شری در لاله
 ندانم تا فلک در هیچ دوری
 فلک چون هر شب زلف تو می دید
 ز چشم بدتر سید از کوکب
 از آن سرشته کم کردم که تو
 از آن سرشته دل ماندم که لعلت
 ز شک ناب زمین زمین آورد
 که باخوشید و مگر کردن آورد
 جو گل کرده قبا پراهن آورد
 لب شیرین شوری زمین آورد
 بخوبی چون تو یک سیمین آورد
 که چندان حلقه مرعافتن آورد
 سر زلف ترا جو یک زن آورد
 دانی همچو چشم سوزن آورد
 که می داند در یک لیزن آورد
 اگر خوبت ز...

هر آن که در دنیا از خط آن
 و اوشت از رویه و سر و دامن آورد
 و اوشت از رویه و سر و دامن آورد
 و اوشت از رویه و سر و دامن آورد

سجده ای که هر که هر آتش روح قدس از بهشت
 آنکه لطیف خرد شد ادب آخوز او
 بس که عطار را ندی و پند لطیف
 نفس و هو اخالقا کشت بعد خالق

وله روح روحه

با یک رخسار تو هر که هر آتش روح قدس از بهشت
 آنکه لطیف خرد شد ادب آخوز او
 بس که عطار را ندی و پند لطیف
 نفس و هو اخالقا کشت بعد خالق

چشم صغری بفرج عالم گری ایشل
 محبت کرده اند خلیل ملاک جمیع
 هر که هر آردش روح قدس از جفت
 آنکه لطیف خرد شد ادب آهوا
 پس که عطار را بدیع و پند لطیف
 نفس و هو اخلاق کشت بعد خاتم

وله طبع روح

جو طبعی مخط او بر آرد
 جوهر رنگی و خوش عالم با فرقت
 لب جگر لعلش از چشم هر رخت
 گل از شمع رخ او خشک لب کشت
 دعا و ناله و لب جگر کشت
 مرد لعلش شکا رد لعلی را
 فلک زان چهری آمد گزافش
 فلک در پای او چون کوی کشت
 جو شد عطار کلاهی دوا
 جهان چمن در زیر آرد
 ز سبزه و خنجر و گوی آرد
 بر چون سیمین از نو آرد
 ز شکوفه و محبت و مهر آرد
 که از خنده و بیا کوه آرد
 هزاران جمل و در یک آرد
 فلک را نیز سر و جگر آرد
 جو جو کاش بخند و بر آرد
 ز لعلش خادی را عین آرد

وله عطار قدس

خط خورشید را در آرد
 چنان خط بر آرد دست دگر
 که در فلک از پیش خط خط
 خط سبک است جوشی و دل آ
 ندانم تا فلک در چرخ دوری
 فلک چون چرخ زلف تو می دید
 ز چشم بد تر سید از تو اکب
 از آن سرشته کم کردم کز تو
 از آن سرشته دل ماندم کفایت
 ز چشم و زلف تو هر روز
 ز شک ناب عین مرزما آرد
 که با خوشید و مهر آرد
 جو گو کرد و قبا پراهن آرد
 لب شیرین شوری درین آرد
 بخون جو تو یک سیمین آرد
 که جندان جلفه مهر آکل آرد
 ز لعلش از جو یک زان آرد
 دانی صبحش سوزن آرد
 که می داند در یک لعل آرد
 اگر خوشتر از او

چو آن ذره ندید از جلت آن
 دل عطار در وصف صغری
 روشن زد و سرد دامن آورد
 با نثار سخن آرد

وله قدس روح

سستی ما مردم بسیار ندانند
 در مویچه متجاده نشان مجازی
 آنان که بماند پس پرده نثار
 یاران که شبی فرقت یاری نکشیدند
 بی یار جو که یوم بوی بد بود
 سوز جگر لبلی و دل تنگی معجز
 جمعی که بدینا زرد گرفتار نکشیدند
 آنکارگان شیوه این کار ندانند
 سوز دل آلوده خیار ندانند
 احوال سیر کرده اش را ندانند
 اندوه شبان من بی یار ندانند
 تا مدتی از پس دیوانه ندانند
 بر طرف جگر کل و کله آرد ندانند
 روان دل خسته چکار ندانند

وله روح روح

با لب و صفا شکر می توان کرد
 چون صد و ستا است شکر تعالیت را
 صغری ز دمان تو حبس می توان کرد
 بی زلف تو دل ز بیرون بر می توان کرد
 زان در رخ تو نیز نظر می توان کرد
 کردیم بی جلد و کرمی توان کرد
 و افکار عشق تو بر می توان کرد
 چون با تو جودت کرمی توان کرد
 در وادی عشق تو سفر می توان کرد
 این سوخته را سوخته تری توان کرد
 آتش تو بی پای و بر می توان کرد
 جوه نقد تو آنیم خط می توان کرد
 نقاشی این روی جو ز می توان کرد
 هر کرد و عذوی بصر می توان کرد
 از آتش سوزنده جذ می توان کرد
 افاده جنام که گذر می توان کرد
 با لب و صفا شکر می توان کرد
 چون صد و ستا است شکر تعالیت را
 صغری ز دمان تو حبس می توان کرد
 بی زلف تو دل ز بیرون بر می توان کرد
 زان در رخ تو نیز نظر می توان کرد
 کردیم بی جلد و کرمی توان کرد
 و افکار عشق تو بر می توان کرد
 چون با تو جودت کرمی توان کرد
 در وادی عشق تو سفر می توان کرد
 این سوخته را سوخته تری توان کرد
 آتش تو بی پای و بر می توان کرد
 جوه نقد تو آنیم خط می توان کرد
 نقاشی این روی جو ز می توان کرد
 هر کرد و عذوی بصر می توان کرد
 از آتش سوزنده جذ می توان کرد
 افاده جنام که گذر می توان کرد

عالم
عزیز
عزیز
عزیز
عزیز
عزیز

چندین

۱۰۰

خطت
جنان خط
گلدان
مقام

بدانم تا آنکه
 عکس از آن
 چشم بداند
 از آن سر
 آن سر
 آن سر

مکتبہ دارالعلوم دیوبند

ولا عليه

یا شتانی که نسیم دوستان می هر روزند
 نادرند از عالم و از کار عالم روز و شب
 هر که در عالم دوستی می پذیرد آن را بویست
 که صفت شان در کتابی برده صورت زوی
 آنجه می بیند پرو نان دو عالم سالکان
 هر دو عالم تحت خود بینند لزوی صفت
 از در صورت عالم دره باشند و من
 فوق ایشان در صورت دو عالم در نظر
 عالم صغری بصورت عالم کبری با اصل
 جلوه خواهند در ضیای وحدت لاجرم
 دایما عطا در از بحر شرح را به عشق

وله نور الله روحه

داده که پیر ما رخت بختار بُرد
 بر سر خویش کرد سیه و جانا که
 زندان شنید راه قلندر گفست
 و خرابات خورده ذوق می عشق افت
 زان می تجستجو خورد در جرم کبریا
 صف عشاق شد کینه و ری پش کرد
 حرقه بر آتش بیخست دست بر آرد
 سر میدان کفر کوی زلفت آرد
 کیش مغان تازه کرد قیمت آید
 عشق بر او غلبه کرد بغض بیکار آید
 پای طبعیت بست دست با آید
 پشه وری شد جانا که ذوق عطار آید

ولم يزل يترقب

چون شراب عشق دره کار کرد
 شورش اندر خاخ و دلفن داد
 جامه پیروزه بر آتش خاخ
 هم ز فتنه خویشتن نیز نرشد
 نیکوینا می گردد اسلام یافت
 از پی یک قطره درده دود
 چون دروغستانم در جویا میده
 در میان خا

42

مستی خود زیر پای آوردیت و ز بلندی دست را شتر آرد کرد
آنجایافت از یاری عطار آفت و آنچه کرد از منت عطار کرد
و از نور قیصره

عشق تو صیبه تاخت بُرد
 تا جلد زدم که چشم مست
 صد گونه قرار از دل من
 عشق تو نمود دست بُرد
 با چشم تو عقل جویت را
 عیبی با روح بخش تو دید
 خضاب حیات کی توانست
 جشید کجا جهان نماست
 سیم زدم زان لغت
 گشتند بستان که جسد ما
 در قامت ستاره رخ تو
 عطر رجو شرح آن ذوق بُرد

و آرام و قرار من زدم بُرد
 جانی که ندا شستم زدم بُرد
 زلفت بطلسم پر شکن بُرد
 مردی و زنی ز مرد و زن بُرد
 بی خویشی ز خویشی بُرد
 در چال خورشید و رسد بُرد
 بی اذلب تو دزد من بُرد
 بی عکس رخت بجام ظن بُرد
 بگرخت بقاف تاخت بُرد
 و در کل و روق سمن بُرد
 و آب بعد از چه ذوق بُرد
 کوی از مکان بد آن سخن بُرد

ولہ قدس

جوان دل نمی عشق او خروش بر آورد
 شراب عشق نخوردست هر که تا بقیامت
 یار دردی آذوده و صاف عشق دل را
 یار دود که معشوق گرفت مرادست
 فلذخز قور نارداد دست و خرابم
 مرا بخلق نمود و برست دل زنی او
 یک شراب که در بطی پر قوم فرو ریخت
 در کز روی رخ آوه لماناست که هر دم
 سخن حکوه نوشت خود خطاط عطار

ولم نور نور

تاه لم انخطو نفس بر آوره
اوروش در قفسه مخا

۱۳۰۵

جامه
چشم
مردم
آلوده
بهره
نفس

کرم دلم روی در کشید ز مقصود
چشم تو اذیت ز هر که روی تو خواهد
و شمع آینه ام اگر بود راست
در صفت رفت و دروب کرد بی دل
تا که سر ز من به حال کشا دی
اطلس روی تو عکس بر فلک انداخت
صحنه از جیب چشم بر آید
عقل که بر کشید از سر زلفت
زلف تو خود عقل را بخت جوی
عقل بی کرد وصف لعل تو گشت
بخت جوان لب تو درد عشق کرد
لب تو دل داشت صبر ز ما رفت
چون توانی مرا چونیک که عطار

وله بوق روضه

مگر ای عشق تو سرگردان کرد
چاره عشق تو بچاره گشت
سر زلف من بنده خود شد
چون بر پائی آن داری تو
چشم خون ریز تو از غمزه تیز
چکمی قصد بخونم که دلم
جان عطار تو خود میداخ

وله طالب شراب

روی در زلف نیاورد
از خون زلف برگرفت از روی
دوشن آمد بزم سحر کا می
چون سحر کا با صبح بخات
گفتم آخر چرا چنین کردی

چون شد
چون شد
چون شد
چون شد
چون شد
چون شد
چون شد
چون شد
چون شد
چون شد

گفتی چون که چشم لعل باز
چون بر من ز چشم او چالی
گفتی لب تو چه بود گفتم
چون چشم عهد لب بر لب
من چه چو پیش از عهد شکست
گفتی این لب نکرد دندان کرد
یادمان کرد چه در مان کرد

وله ارباب

بر خط زلف که تعدر کرد
روی تو عظم مدد فزونی کرد
ز کس چاه دوت و لاله
چاه دوی کشید کرد
زلف تو ام این دل دیوانه را
هر که زلف تو خواب دید
با من زلف تو چه می بود
گزاره آن اخت که بکائنات
زلف تو اسلام برانگیز بود
میج دلم آلوده تو بوشه
در در عشق بود لعل جان به ادا
الای عشق من از چندان گشت
کس به امان که دل عاشق
سزاهم اکنون که بدم او قاف
بر دل عطار ز جفا ای ادا کرد

وله روضه

باستان از بهشت بکانه
ایمان از تیار دام دهانه
اول و شب در گوشه خانه

کرم دلم روی در کشید ز مقصود
 چشم قیامت ز هر که روی تو خواهد
 و خراشیدم اگر چه بود راست
 و دهنش زلف و لب کرد بی دل
 تا که سوزد ز حال کشتن پای
 اهلش روی تو بکس برنگد انداخت
 و خراشیدم اگر چه بود راست
 و دهنش زلف و لب کرد بی دل
 تا که سوزد ز حال کشتن پای
 اهلش روی تو بکس برنگد انداخت
 و خراشیدم اگر چه بود راست
 و دهنش زلف و لب کرد بی دل
 تا که سوزد ز حال کشتن پای
 اهلش روی تو بکس برنگد انداخت

وله فی حق زلف

هر که از چشم تو سرگردان کرد
 چاره ایست تو بخار گشت
 سر بر زبان سینه زد و زینت
 چون بر پای آن داری تو
 چشم خون زید تو از غم زینت
 بکس قصد بخونم که دلم
 جان عطار تو خدایم دید اف

وله خطاب

روی در زلف بجان کرد
 از خون زلف برگرفت از روی
 دوش آمد و دم بخور می
 چون بخور از جگر خفت
 کف آفرید از جگر خفت
 کف آفرید از جگر خفت

گفتی چو بکن بچشم لب بار
 چون بر فتن ز چشم او چای
 گفتش بالب تو عهد کنم
 چون بستم عهد لب لب
 من جو پویش شد ز خویشی
 گفت از لب تو عهد شکست
 درد عطار را که در آن نیت

وله غیاث

بنظر تیر که تقدیر کرد
 روی تو عظم صد عشق ما
 ز کس جاذب دل از مریض
 جاذب وی کشید ز بجل
 زلف تو ام این دل دیوانه را
 هر که سر زلف تو خواب دید
 با سر زلف تو همه صبح بود
 کفر از آن ناخت که گایات
 زلف تو اسلام بر افکند بود
 مع دلم تا که ز بون تو نشسته
 در ره عشق تو دلم جان بداد
 ناله شبگیر من از جد گذشت
 کس بداند که دل عاشق
 کلامم اکنون که بدم او قیاد
 برده عطار بخشای از آنکه

وله فی حق

عاشقان از خویش بیکانند
 از شراب بخودی دیوانه اند
 احسان از مطار قدسند
 این از تیار دام و دانه اند
 روز و شب در گوشه میخانه اند

که مستند از شراب بخوید
 در آنل بودند با دو جانان
 راه جسم و جان یک یک می بود
 کجهای مخمّنند این طایفه
 مرد و عالم بشناخته افتاد
 مرد و عالم یک صدف در آن وین
 آشنایان خودند از بخودی
 فارغ از کون و قیام عالم
 در جهان جان جو عطارند فز

وایضاً که فی حرف الذال

جان ز سر کون بود از او قضا
 از بس که من ز فکر زبای آمدم بهر
 خواب این حدیث ز بالای سر گذشت
 امروز گشت پیش دلم رستخیز نقد
 چون دل زهره گفته بد و هر چه کرد بود
 نرفته دید کار و زدنش برفه کار
 فرخ کسی که در طلب درد این حدیث
 از آلهیم عرضه کند از کالاهم
 چون مرکب در رسید مقامات جز آن رفت
 بهر چه کرد ترک تحسین بزرگ تان
 یک و بد وجود و عدم جل پاک کرد
 ز خویشش بهر اگر چه زیم مرکب
 سلیم کن وجود خود و ترک خویش کی
 باده منکری که در آن مو سم رضا
 باد قطره چون من و جود تو بیکرمان
 پیش که از تند باد مرکب

چندین خودم ده لاله انکار شست
 این خود چه آتش است که از باط حجاب
 در دیر جرح باز هوادید جوج زن
 ترسید دل که بسته این دام شود
 چون عقل راه ندان شد و چون علم حیل کرد
 احباب ره داشت بی رخ راه داشت
 بر هم زدیده اسما و خوش بوخت
 توفیق حق نکر که مردانه جنت از آنک
 چون در جهان غیب فنا گشت از بقا
 از غیب بنمیزد ز فرها بد
 انرا در ده ده بد و گشت آشکار
 چون سرتوده ده بدید او جوده ده
 چندان که سر پیش طلب کرد پیش بود
 گاه از حجاب خود بزی رفت بی قدم
 می گشت در میان قوم قدم مدام
 چون در قدم رسیدم و به شوق داشت
 نه در قدم قرار و نه در وجهم قرار
 چنان سال نیز سر کن علی الله ام
 طوطی که کرد از قصص آهسته حذر
 از پیش کار پرده بر افکن که زهره
 مادران بهر یک شکر از ماجرا کشند
 چیزی نیافت یکدم و از دست رفت دل
 یوسف که جو با ز برون آمد از نقاب
 از بس که جرج رپی این راز بر کنون
 یارب درین طلب دل عطا فرست
 که خاک سرکوی تو مسکن

و لطایف مشهوره

با کز دست بر رخسار او قضا
 ظاهر شد و به پرو بر بنا او قضا
 چندان که نور دیده بینا او قضا
 مردانه پیش صف شد و شها او قضا
 بی عقل و علم آمد و شیدا او قضا
 القه جلد کرد و باعد او قضا
 اسما جو می شد بمس او قضا
 زود زد تری دل دانا او قضا
 بر خات کار پیش و با کار او قضا
 خوش خوش سوی نظاره اشیا او قضا
 باز نظر به عالم اسما او قضا
 دایم درین طلب بتقاضا او قضا
 آخر ز عجز خود بخدا او قضا
 کسوی و عجز فرق ز تیا او قضا
 گاهی بر بست و گاه بیلا او قضا
 چون وجه یافت زان بشنا او قضا
 و هر چه و هر چه و جنت و بعد او قضا
 وین صید بین تراکم زیا او قضا
 تا چشم زد می بهر آنجا او قضا
 زان یک شکر که طوطی کو با او قضا
 طوطی ز بهر یک شکر با او قضا
 جانی نیز مست گشته و رسوا او قضا
 دیدی که سخت سخت زلیخا او قضا
 گاهی به شیب و گاه بیلا او قضا
 زان چون شفق بکشد خضر او قضا
 این یک بکوی نوبت و اکا او قضا

هرگاه آن مرد سلطان کی شود
 تا عجب آفت کین مرد که ا
 بر عجب کاری وین ناراحت
 گردین برهان کنی از مطلب
 تا آنکه ای از وجود خود فنا
 کنش فانی شود باقی تو بی
 که جسم برای متنا قطع است
 که کسی را دیده در این فناء
 تا آنکه در قطره و دریا یک
 جمله یک خورشید می بیند یک
 هر که خورشید حال او ندید
 صد هزاران مرد می بیند زینتی
 خدا انداختی بکلی خورشید را
 آن کنی کل کان وجود آدمست
 که بکلی بر نیکی کل ترا
 نه می گویم تو مرد این نه
 کی توانی شد تو مرد این حدیث
 تا نباشد محبوبی جاشنی
 عزت ای عطار تا او اند کرده

و در طیب تربت

بودی که ز خود نبود کرد
 جوی که ز خود فنا نکرد
 از کارش کرم و طریقت
 هر که وجود تو علم گشت
 ای عاشق خویش وقت نامزد
 دل در ره نفس با حق پاک
 انبیا شد و شکست آید
 شایسته وصل زود کرد
 ممکن نبود که عود کرد
 برود تو و نبود کرد
 جایی عدیت وجود کرد
 کایلی تو با سجود کرد
 تا نفس تو جفت شود کرد
 که یک جلوی حجب

مردم که نفس می بر آرد
 شک دل تو ازین جنید دود
 بقیه بگشت آفت دانت
 باقی همه بر شود کرد

و در فضل

چون در صف دنیا داران دین دار نخواهم شد
 از بحر باریان در کار نخواهم شد
 که تا بی حق با هم بی قول انا الحق من
 دایم که نخواهم داشت از دل خود کاهی
 ای ساقی جان می ده که در صفت قلا
 از یک می عشق دارم و جهان مستم
 تا دیده خیال او در خواب می بیند
 هر چند که عطار بکسر بخت آید

و در عظم فیه

هر که از وق دین بدید آید
 ز غریبانش کی لذت آید
 چکنی در دمانه که درو
 بر جود طفل نامرسید آید
 آن چنان عقل را به خود آید
 که کوناد یک نیفت آید
 عقل از کس و جلا میریزد
 که تا سود ازین خرید آید
 این نه آن قابلیت ای خافل
 که در و چکس بدید آید
 نشود باز این جنیت قفسی
 کرد و عالم بر آنا کلید آید
 کرده آید ذوق ذوق مایک
 آن همه با کسنا شده آید
 میشود بشو و کم ازین دنیا
 خواهم که پاک و کر بلند آید
 هر که دنیا خرید ای عطار
 خبر بود که پی خود آید

و در نور صریح

دل در عشق تو جان برتا بد
 که در جز عشق جانان برتا بد
 جو عشق هست دل جان نخواهم
 که در دل بشو جان برتا بد
 دل در دره تو روان بخوید
 که در عشق روان برتا بد
 خدا از صاحت
 که در عشق برتا بد

مرگدا نمی مرده سلطان گد شود
 به عجب آفت کین مرده گدا
 بر عجب کاری وین ناز و عیبت
 کردین برده ای کین از مرطوب
 تا نکرده ای از وجود خود فنا
 کشتن فانی شود باقی تو بجای
 که هم در ای عتبات قطرات
 که کسی را دیده دریا بین نشد
 تا نکرده قطره در دریا سکه
 جلی خورشید می هم و یک
 هر که خورشید جمال او ندیده
 صد هزار آن مرد می چمن و عشق
 خدا دادی بکل خورشید را
 از کین کل کان وجود آدست
 که بکلی بر نگیری کل ز راه
 ز جوی کویم تو مرده این راه
 که توان شد تو مرده این حدیث
 اما شد مجموعی جاشتی
 عرت ای عطار تا او را کرده

وله طریقت

مردی که در جود بود کرده
 جود که خود فنا نکرده
 آن کارش کوف و مرطوبیت
 مرکه که وجود تو بدم کشت
 ای عاشق خویش وقت نامده
 دلم در نفس با حق پاک
 اندیشه و شکست آید

مردم که نفس می بر آری
 بی شک دل تو ازین جنس دود
 عطار بگفت آنچه دانست
 باقی صبر بشود کرد

وله غفرله

چون در صف دین داران دین دار نخواهم شد
 شد عرونی بهم از دین اشری در دل
 که نانی حق با من بی قول اناللقی مع
 دلم که نخواهم یافت از دلخواه کاهی
 ای ساقی جان می ده کاند در صفت فلانی
 از یک می مشت و امر و جهان مستم
 نادیده خیال او در خواب می بیند
 هر چند که عطارم یکس نجاست آن

وله عطار مقیم

هر که از دین بدید آید
 چکلی در زمانه که درو
 آن جان عقل را به خواهی کرد
 عقل بنوش و جلد حیرت جز
 این نه آن قابلیت ای غافل
 نشود باز این جنس قفلی
 کرد آید ذره ذره بیا یک
 چه شود بس و کم ازین دنیا
 هر که دنیا را بدید ای عطار

وله نور صریح

دلم در عشق تو جان برتا بد
 جو عیفت هست دلم را جان نخواهم
 دلم در درد تو روان بخوید
 خدا ان صیانت

ز عشق قصه گفتار دارد
بشیر دایم که دو جهان بر تابد
اگر با من نمی سازد میسوزم
که یک شبنم دو طوفان بر تابد
چو پروانه دلم در وصل خود سوز
که این دل بوی جهان بر تابد
دل عطار بر بوی وصالست
ز محبت یک سخن زان بر تابد

وله طیب مضجع

هر زمان عشق تو در کارم کشد
وز در مسجد بخارم کشد
چون مراد بند بند از خودی
در میان بند ز تارم کشد
ز دلی در جان من ریزد بر د
تا بمستی سوی بازدم کشد
کز من بد مستی چند می
کرد شمر اندر نکوسایم کشد
چون نماند از وجودم زره
بار دیگر با سر کارم کشد
کز محبت جای اغیارم بر د
که خلونگاه اسیرم کشد
چون بغایت مست گدم از شراب
و کشاکش پیش عطارم کشد

وله فیض صریح

هر ره عشق تو پاها نماند
راه پس دورست پیشان کشد
گر دگر کوی چون تو اندید کس
ز آنکه تو در جانی و جان کشد
از خانی کس ندیدت آشکار
وز هویدا بیت پنهان کشد
بوالعجب در دیت در تو کز و
تا قیامت روی روان کشد
ز خرابات خراب عشق تو
یک چریغ آب دندان کشد
کوهر و صلت از آن دریغ ماند
کز جهان شایسته آن کشد
بس دل شوریده گاند راه عشق
جان بداد و روی جانان کشد
ز پیا پیا ز چندین سوخته
یک نشان از صد هزاران کشد
جله در راحت فرو مانده بجان
بوالعجب ز دین پیا پیا کشد
چرا خورای عطار و تن در صبر
کامچه میجویی تو آسان کشد

وله نور مرقد

در راه تو کعبه و عمارت نماند
یک دل ز می عشق تو هشیار نماند
در روی زمین خرقه و زنا نماند
در روی تو سحر و جادو نماند

و بر فلکی پرده از آن جهره زیا
از جهره خورشید و ماه آسان نماند
دل چون آبکشاید ز رخ پرده جانرا
با نور رخ دیده و دیدار نماند
کز وحدت خود را بطلا و ز فرقی
از وحدت تو هستی و تیار نماند
جانا ز می عشق کی قطره بداده
تا در ده جهان یک دل هشیار نماند
ز خواب کن این سوختگان از می عشق
تا جز تو کسی مجرم اشرار نماند
از بس کز در یای دلم جوج طر خاست
تسم که درین واقع عطار نماند

وله عطر مرقد

هر آن دزدی که دلدادم فرستد
شقای جان بیارم فرستد
چو ز رانست درد او دلم را
سز ذکر درد بسیارم فرستد
اگر بی او دمی از دل بدارم
که داند تاجه تیارم فرستد
و کز در جویم اندر پای وصلش
بدریاد نکوسایم فرستد
و کز از راز او رمزی بگویم
ز غیرت بر سر دارم فرستد
چو در دیرم دمی جا صبره بند
ز مسجد سوی عطارم فرستد
چو دلم زرق بند در برم دلق
بسوزد دلق و ز تارم فرستد
چو کبر نفس بند در عطارم
با تشکاه کفارم فرستد
بدیرم در کشته نامت کردم
بصد عتبت بیارم فرستد
چو بکارم کند از کار عالم
پس انگاه از بی کارم فرستد
چو ز رخ دست جهان کردم کای
بخلوت پیش عطارم فرستد

وله نور ترینه

چون روی تو بر نکر افتاد
چلقه شکست و بر زمین افتاد
شد جهان همچو حلقه بر من
تا که خشم بر آن نیک افتاد
دور از رویت آتش در دل
زان لب همچو انکبوت افتاد
آب رویم میرسد بی رویت
قسم مرا آتش افتاد
تا که خورشید طلعت تو بافت
شور و جرج چار می افتاد
خوشه زلف عنبرین ترا
با و خوشید خوشه چار افتاد
زلف بکشی و کفر بر نشان
که مروی در آمل در افتاد
طلب که نیم شبی
چنی از زلف تو چرخ افتاد

درد چشم طلب که مراشکی
دست شکست از وجودم که می
دل ندادم ملاقاتم نکنید
می ندانم ترا بدین سختی

و اعظم ذکره

کرده زخمش ز حال تو را افتد
چون چشم من بر تو کند تو بیند
شکافت تنم در غم تو کرد جویش
کردم در جگر آب نمادست عجب نیست
کردم دل من مع بلذت جویش
گر کشتی هست که بار کند راست
بر چشم و لب ز آتش عشق تو نترسم
من خاک تو ام رسد انلاک بهم پای
بی یاد تو عطار اگر جان بلب آورد

وله نور مرقد

بار دگر بر ما منظر و قلاش شد
سکده فقر یافت خرقه دعوی بخت
آتش دل پاک سوخت مذهب ابد
کس بری بسته بود در دلب لکها
شد دل از عشق بارگزار بر نهاد
ست که بود روح آن منور شد
زنده بر او آرزویت ساز گشت
داده عطار را بحر بحر وین

و ربیع صریح

آزادی بر سر و جسم خنده
دو تو نبود ز کلهای محاری را
خون دریا از موج برآورد

چشم من بر تو چشم من بر تو
تو من نفس من زبیر که خدا داد
من من نفس من زبیر که خدا داد
بیتا وجود و جسم از خنده برآورد

و اعظم ذکره

بگویم گذشت می افتد
آفتابی که بهان روشن شود
در طلبات عجب می شکاف
در عکس و روی و جان سوزی بخت
در غمت بت کمر می پیچی
شوری اندر دلم افتد جالی
شکر از تو طبع می دارم
شکر می خطری ن دلم
بشتر بیل تو جان ایضات
کجاست می کنی وجود سکنی
داده عطار ازین بش سون

و ربیع صریح

نادان لا یعلم دیوانه شد
آشنای یافت با سده ای
بش شمع روی جویش شد
مع عقل و جان اسیر دام تو
فی لامع جان اسیر دام تو
بود ز دامن از اول جود بان
مردیست ای بود کما در عشق تو
می ندانم نادان عطاران هیچ

و اعظم ذکره

کوبانم خویشتن را

درد چشم طلب که مراشکی
 دشت شکست از وجودم که دگر
 دل ندادم ملاقاتم نکند
 می ندانم ترا بدین سخن

و لفظ ذکر

کر برده ز خورشید حال تو را افتد
 چون چشمم بر چشم کل رنگ تو بیند
 شکافتن تنم در غم تو که جویند
 کرد و جگر آب غامت محبت
 کوه دلا من مع بلندت جویند
 که کشتن کوی هست که بار کند راست
 بر چشم و لب ز آفتاب تو ندیم
 من خاک تو ام بر سر اطلاق هم یای
 بی یاز تو بجا اگر جان لب آید

و لفظ نور مرقد

ابر دگر بر ما غلغله و غلام شد
 سبزه فقر یافت خرقه دعوی رخت
 آتش دل پاک سوخت مذهب ادم
 آب بری حبه بود در دلب لاکان
 شادمان عشق با کمران بر خاند
 ست که خود روح آن صوفی شد
 زنده بر او آذریت ساند کشت
 دل عطارد را بحر طبع چشم دید

و لفظ صریح

آزادی بر سر و جسم خند
 ز تو بود من کلهای باری را
 چون دریا از موج بر کرد دم

چه جیله نه بر من جیل لعل شکر بارت
 تو من نفس صبحی زیرا که خدا داد
 من من نفس شمع زیرا که لب و چشم
 بظا وجود جسد از جفای تو

و لفظ غزل

نه بگویم گذشت می افتد
 آفتابی که جهان روشن است
 در ظلمات محبت می شکاف
 در جگر دوزی و جان سوزی محبت
 در غمت بت کمر می پیچی
 شوری اندر دلم افتد جالی
 شکری از تو طبع می دارم
 شکری بی خطری تو دلم
 بشتر بیل تو جانایجات
 که جفا می کنی و خود میکنی
 دل عطارد از این بش سون

و لفظ مضجع

تا دل لایعقلم دیوانه شد
 آشنایی یافت با سواد
 پیش شمع روی جگر شید
 مرغ قفس و جان اسیر دام تو
 بی که مرغ جان اسیر دام بود
 بود تو دامن از اول جود جان
 مرده پیش این بود که از عشق تو
 می ندانم تا دل عطارد مرغ

و لفظ صریح

کوه باغ خورشید پس می آید

درد آینه روی خویشی پند
که تو محسوس حال او داری
جانان به عشق چون تو معشوقی
دروادی بی نهایت عشقت
مرکز نشوی تو یک نفس آنجا
خورشید بلند را هم کم نیستی
چون رفعت در وصل تو
در پای فرات تو شوم پامال
عطار که چینه تو می چسبند

وله رقیع ترانه

دل قوت کار می بر نتابد
دل من ز انارها غمناک شد
جو ز کشد نفس کاغذ تو
پس بنده ای سوختم اکنون
کلی این دل را مندا خراجدین
جان زار می پیمش دور از تو
سره کردی شری از وصلان
جایست عشقت جان پر عجب
نه در غم می آید نه در ایمان
دل پست اسرار عشقت جنان شد
مرادیده بخشید از خورا
چگونه حال ترا چشم دارم
کفتاری عشق سودای تو

وله نور نوره

عشق آمد و آفتی بدل زرد
آسوده بدم نشسته در کعبه
تا خطیلم زنجیر و بن بر کند
تا دل بکاف لاف دلد زرد
گامه غم عشق و حلقه درد زرد
هر چند که آید

گفتند که سیمین کار است او
تا رویم از آن زوی او زرد
طاووس بخش جو کرد یک جلوه
بقتل جویش دودت بر سر زد
از جهره او دم جو دریا شد
دریادیدی کوچ کوه سر زد
عطار جو شیر دلبست از او
هر دم که زده از میان اخگر زد

وله نور نوره

عشق تو بجان دریغ آید
وصف سر زلف چون طلعت
از موی توره روان ره را
من موی میان نکویت زانک
هر چند میان تو جوو نیست
دل میخواهی و من نیم زانک
یک ذره خیال چهره تو
نی کی در رخ نقاب برداد
عطار که از تو شد سبک دل
در بند کرا ن دریغ آید

وله طبع رقیع

برق عشق از آتش و از خرمی
دل کسی داد که از جامش ز عشق
کشتم بر آب دیامت و من
کریا ز باذ سخت از پش وین
کشتی هرگز ازین دریای زرف
کی بود آخر که با ذی در رسد
بوی زلف او بجان ما رسد
خون عشقش مرشی زان بخورم
چون زک عشق تو دارم خوبیار
گر کند عطار از زلفت رسد

وله نور نوره

ایب جو کشاید
سایه ران آفتاب جو کشاید

آب حیوان جوشت و ظلمات
 نیست این کار جنبش و آدام
 قطع را که او نبود و هست
 بی ستوشت خیمه عالم
 ضد دوت کرکشا ذی ارمیت
 چون بزودی باب هرگز پی
 کرچه پیوخته بھر نفسی
 خون بست اگر کجا بخوری
 چون کیت ملک طبع آورد
 ثابتان در دین منی ریتند
 ره روان از خانه گشته شدند
 کاد چون دت به علت نیست
 ستریک یک جواب می داند
 از میخوب چون ویت آگاه
 چون من از مرد و کون کم کشتم
 آنچه من گفتم بمعور می
 هر چند از دیده ام محبت
 آقا هست در و کون ولی
 ای فرید آسمان نه آخر

وله نور مرنگ

اگر دوت دوی جان نکرده
 که دوت را تواند کرد در مان
 دمی در مان یک مردم نازی
 که باید از سرف تو بوی
 که باید از سرکوی تو کردی
 که باید از می عشق تو جای
 در دلت نامه خوشید میت عشقت
 خرد دوار تو آسان نکرده
 اگر مردم در تو روان نکرده
 که بر مردم صد میدان نکرده
 که ایم بی سرو سامان نکرده
 که همچون جرخ سرگردان نکرده
 که جانش مت جاویدان نکرده
 که جز بر آسمان بلند نکرده

دلا مرگسند بقای جان یای
 بین سزا که جان در مرگان
 اگر بر آید نگر می نیست ممکن
 جویند شای میری چشم بست
 اگر آدم کنی کل بود کواش
 در آن خوشید حیرت کن خطا

وله نور مرنگ

برقع از خورشید رویت دور
 میخوشید از قروح مطلق
 جلای روی زمین موسی گرفت
 چون تجلی بس بقوت او قنادر
 قوت خورشید بود سایه را
 چنین مرفت تا در یابد
 چون ده آقا در یازده و یک
 مرد و عالم آنکس صاف بود
 زانکین چون آن همه نه خطا
 قسم هر یک زانکین جفا رسید
 سایه از ظلمت حق برست
 همچو این خطا بر بس مشهور گشت

وله روح روجه

یک شیار از عین عشق روشن بدیدار شد
 دلا در جهان نکرده عالم بخت
 بدولت هر کس که یافت یک مردم ز حدیث
 گرفت خورشید پیش یافته در بشو
 ماه رخا کرد در دلفن و کافر بسا
 در باد صبا حلقه داد
 جان بر مکران و آسمان گشت

خود را از عین عشق روشن بدیدار شد
 دلا در جهان نکرده عالم بخت
 بدولت هر کس که یافت یک مردم ز حدیث
 گرفت خورشید پیش یافته در بشو
 ماه رخا کرد در دلفن و کافر بسا
 در باد صبا حلقه داد
 جان بر مکران و آسمان گشت

آب چنان جوشت و طلات
 یقین کار جنبش و آرام
 قطره را که او نبود و هست
 با سوزن خیمه چالم
 خد در دست کرکشانند اربیت
 چون بزودی آب هرگز بی
 کرج بود و هر نفسی
 خون بست اگر کجا بخوری
 چون کیت ملک طبع آورد
 اثبات در زمین می بیند
 در روان از خاک گشته شده
 گاه چون ذره بعلت نیست
 سبک یک کجوا و می اند
 از محو جو و وقت آگاه
 چون من از مرد و کون کم قسم
 که من هستم بهر روی
 هر چه پدید آید از دست
 آفتاب در دو کون و لک
 ای خدای آسمان و زمین

وله نور مرتبه

اگر در دست دوا جان نکرده
 که در دست را توان کرد در مان
 دمی در مان یک مردم نازی
 که باید از سر زلف تو بوی
 که باید از سر کوی تو کوی
 که باید از می عشق تو جای
 ندانم تا به خوشی دست عشقت
 که در دست تو آسان نکرده
 اگر کم در تو توان نکرده
 که بر مرد صد جان نکرده
 که ایم و سر و سامان نکرده
 که همچون جرخ مرگ دانه نکرده
 که جانست مت جا و دانه نکرده
 که بر آسمان

دلا هرگز بقی جان نیاید
 یقین میدان که جان در سر جانان
 اگر کم جان نکرده نیست ممکن
 جو خفاشی بمیری چشم بسته
 اگر آدم کنی کل بود کواش
 در آن خوششید حیر کن عطا

وله نور مرتبه

برقع از خوششید رویش دور شد
 همچو خوششید از قوچ طلعتش
 جمله روی زمین موسی گرفت
 چون تجلی بر بقوت او قنادر
 قوت خوششید بود سایه را
 همچو مبرق تادریا بدید
 چون در آن دریا بدید و شک
 مرد و عالم آنکس صاف بود
 ز انکین چون آینه زین خاست
 قسم هر یک ز انکین جلد رسید
 سایه از طلعت خشی برست
 همچو این عطا ربن مشهور گشت
 ای عجب مرد ده صد خوششید
 در ده دایه تاسه نور شد
 جمله آفاق کوه طور شد
 کوه با موسی هم محبوب شد
 لاجرم آن آمد این مقهور شد
 از طمع شوریده و مغرور شد
 یک و ده آنجا یک معرور شد
 لاجرم چون خانه دهرور شد
 هر یکی زان انکین محمور شد
 که خود و از مرد و عالم دور شد
 برد ز خوششید نور الهی شد
 همچو آن جلال بی منور شد

وله روح روجه

یک شر از عین عشق دوش بدید شد
 معده لم همچو آمد کرد و عالم بگشت
 بر دل هر کس که یافت یک مرد زین حدیث
 گرفت خوششید عشق یافته زین بشو
 ماه رخا که دید زلف تو کافر بساند
 قیام با د صبا حلقه زد
 تا میری به کشت گشت
 طاعت طریقت بوجه عقل نکرده شد
 هر چه از عین بود او معرور شد
 صومعه خانه گشت هر چه زین آید شد
 زود که خوششید عمر بر سر دور شد
 یک هر کس که دید روی تو نور شد
 جان خلاص جو مع جلد کرمان شد
 جان هر منکران واقف اسرار شد

باز جود زلف تو کرد و العجب آشکار
 هر که در کشته بود چون رخ تو دید
 و آنکه مقرر گشته بود حجت اسلام را
 روی تو و موی تو آیه نیست و کلام
 زاده پیشینه بوش ساکن خمار شد
 پای بدین رخ نهد بر سر آرد شد
 جود سر زلف تو دید با سر آرد شد
 در عطر اکت روزن عطار شد

وله فکست

شکر زلف جود نازم بد است
 عقل از کشته او بر زبان مجنون
 آنکه آن شیخ جهان برده بر افکند ز روی
 و که امروز معاینه رخ یار ندید
 همه سر سبزی سوحای رخسار میخوام
 ساقیا جام می عشق دادم رده
 فی جاجت بشاب تو که جاه خود زالت
 ساقیا هستی خود در ره معشوق یار
 روی صحرای من بر تو خوشید گرفت
 قطره بزم نه چند رخویش اندیشی
 بود و نابود تو یک قطره آبست منی
 هر چه غم منم ز تو جید هم میل کشیم
 بر ما خرقه خود چاک زد و ترساشد
 روج در حلقه او رقص کان رسوا شد
 بس ملا و جان که جو روانه نام روا شد
 طفل راحت اگر منتظر فردا شد
 که سر من اندر سر این مودا شد
 که دلم از می عشق تو سر غوغا شد
 منت آمدن جود از عدم و شیا شد
 زانکه با هستی خود می توان آنگا شد
 کی تواند نفسی سایه ز لعل آنگا شد
 قطره را چه چیل کیم و کرم آنگا شد
 که جذبه کار آمد و یار آنگا شد
 زانکه چشم و دل عطار بگل پنا شد

وله عظم کرم

هر که ادب عشق تو کاری بود
 یکرمان مگذار بی درد خرم
 مت کشتم از تو می گویی چکن
 دل ز من بر دی و کفنی غم مخور
 که مراد عشق دین و دل نماید
 دل شد از دست و ز جان رسد آنا
 ی نکلان لب در هر دو کون
 رسته دندانت در باز ارجین
 هر که ادب عشق تو کاری بود
 نامراد رهبر تو یاری بود
 چاره کرد تا کار حشاری بود
 کردی نبود ز بس کاری بود
 این چنین در عشق بسیار بود
 طره تو چست طراری بود
 می ندانم تا جگر خواری بود
 تا قیامت روز زبان آری بود
 می ندانم تا جگر خواری بود

ناله وصلت که بوی کس نیافت
 ای محبت بد زلف منبر پرتو
 کی سزای نایب واری بود
 هر کس خواهد که عطار شود

وله طیب مرقد

دانه وصلت بهر جان نرسد
 سر زلف بدست چون آرم
 با سر زلف تو دو عالم را
 زلف بوی زلف تو دلم
 ماه خواهد که چون رخ تو بود
 تا قیامت جو طوطی خط تو
 که هر کس نیست چون تو می میان
 کاروان تو اند خلق و ن تو
 برسد صد هزار بار جهان
 تا ابد دل از سود بر کیرد
 وصل تو جان بجان نمی یابند
 آتش عشق تو جوش عسل ز ند
 کرده ام دل کباب و اشک ترا
 آن زمان کت بخوام از جاست
 تا که عطار را بیان تو هست
 شیخ رویت بجز زبان نرسد
 دست موری آسمان نرسد
 یک سیه موی امتحان نرسد
 تا که کار دلم بجان نرسد
 چرا کرد و دید آن نرسد
 هیچ طوطی شکرستان نرسد
 در جهان ت مرا میان نرسد
 بش کردی ز کاروان نرسد
 که نظیر تو در جهان نرسد
 هر که در رعت زبان نرسد
 بجومن کس بر ایکن نرسد
 عیالک را آن و آن نرسد
 که را چون تو میها نرسد
 برسد جان و آن زمان نرسد
 هیچ گوینده را بیان نرسد

وله فخر تربیت

مشی که زلف او عالم جو شد
 جهان بود در حین عدم خرق
 چنان در هیچ بهان بود عالم
 بیاب از زلف آن روی جو خورشید
 نکلستان رویت جلوه کرد
 حتی حلقه در زلف دادی
 هر که ادب عشق تو کاری بود
 نامراد رهبر تو یاری بود
 چاره کرد تا کار حشاری بود
 کردی نبود ز بس کاری بود
 این چنین در عشق بسیار بود
 طره تو چست طراری بود
 می ندانم تا جگر خواری بود
 تا قیامت روز زبان آری بود
 می ندانم تا جگر خواری بود
 سهروردی طالب طلب بود
 ز اسم جزن نه دم طلب بود
 که نه زین نام و نه دان یک لقب بود
 که گفت آنجا که هر که کش بود
 جهان آن کوی که ایم بر عجب بود
 سهروردی طالب طلب بود
 که گفت آنجا که هر که کش بود
 حجاب و کشف جانها ز بس بود

درین دایه دل بطار را میخ
ز نای بود هرگز نه صب بود

وله غفر له

هر شب دل بر خونم بر خاک درخت افتد
تا بود جو روز آید بروی گذشت افتد
کار در جهان مرچا وید نکو کرد
کریم سر کرده آن یکدم نظرت افتد
کر چاشق رویت را سرشته می خواهی
چنانکه اگر از من سرشته تر افتد
اینست کلاه من کت حوت می دارم
خطی بکلاه من روشن اگر افتد
والم که بدت افتد زیر آید دلم بروی
و در تو رسد آتم از بدت افتد
که تو من سیم می از آید دلم می ترس
کاش ز دلم ناکه در بال و پر افتد
خون جگرم خورده و ز خویش نه رسیدی
آخر چکنی جاناکه در جگر افتد
بچاره من مسکین دست تو چون بوم
بچاره تو که روزی مردی برت افتد
عش در کاین ساعت طوطی خط است
می آید و می جوشت تا بر شکست افتد
کنی شکری بخشم مطاوسکل دل را
آن برو کر آن آید نای درکت افتد

وله رقصی غفر له

جان در مقام عشق بجانان نمیرسد
دل در بلای درد بدمان نمیرسد
درمان دل وصال و جالت و لیر و چن
دشوار می نماید و آسان نمیرسد
ذوقی که هست جلد زان حضرت نقد
و ز صد یکی بی عالم عرفان نمیرسد
و هر چه نقد عالم عرفانست از هزار
جزوی بکل کشند گردان نمیرسد
و ز صد هزار چه که بر رخ می رسد
صد یک بسوی جوهر انسان نمیرسد
و ز هر چه یافت جوهر انسان ز شوق و وفا
بوی چنین جلد مرغان نمیرسد
مقصود انداز می ساقی حضرتش
یک قطره در دود بد جهان نمیرسد
چند بنحاج برین تو خود عجب مدار
کر جان تو بحضرت جانان نمیرسد
جانا بگوچیز طلم جهان نهانست
کجی که هیچکس بر سر آن نمیرسد
زان می گوی دهنده در آن جن قسم تو
هر دده واپس اندازان نمیرسد
تو قانی لذت جسمی جو کا و و هر
چون دست تو معرفت جان نمیرسد
تاکی جو کرم پیل تنی گرد خوشت
بر خود متنی که خود بتو خندان نمیرسد
خود را قدم قدم بمقامات بر تو آرد
کر ای که مرد راه نیکه به هیچ روی
چند آن راه خوش نیست

و غفر له با جیب و در آن که در رفت
شاید اگر کسی بر سلطان نمیرسد
سوار او حسن قدمهای سالکان
وین راه بی کرانه بیایان نمیرسد
ایان غیب کن زبایان حش زانک
مگر ز دلی پای بیایان نمیرسد
چندان بوی وصل که رخ و سفر کند
عطار را بجا غم حیران نمیرسد

وله نور قیسه

حکام مبعوض آمدای خوش نصیبان خیزید
ستان فلان را داد از خواب برانگیزید
ستان و شرف افتد از روی یک می
می دهد فلکند آخر بامت مستیزید
جای که تنی کرد و برانک کیم از خم
انکه می صافی را با شک بر آیزید
ایران قدیم ما در حوسم کل رفتند
خون دل ازین حش از دین فرویزید
چون روح حقیقی را افتاد می اندر
آن نفس بجای را از دوار پوزید
تاکی که نصیب کند از دود فلک ما را
آن خاک چنک آید و لکن بنگ ریزید
عطار که آن شد از صحبت نا اهلان
کر عزت دین خواهد از خلق پروریزید

وله قدس روضه

مگر از نه وجود بود
چنین مرده در سجود بود
مهرت ز سب و زب داشت
که بت به روان وجود بود
هر یک ذره سنگ اثنات
نفس و کبریا وجود بود
در حقیقت جوهر یک بود
پس هر بود حاکم بود
نقطه آفتش در باطن
دود دیدن از وجود بود
هر که آن نقطه دید و جوهرش
چو کشت زخم زود بود
ز آنکه و کون پیش دانه دل
چون ساری مرگ بود
هر یک ذره عشق می بند
مهر کوری میان دود بود
چو عطار در دقایق بود
تا می کرانی جوهر بود

وله طایفه

او جوهر زنده بود باید شنید
چون به رکان مجرعه باید شد
پیش از آنکه بتعریفان خوان
جان بجانان سپرده باید شد
تا نیزی بکرد او ز صوف
پیش عشق مرده باید شد
چند آن که در حق است امکان
مرد یوان سترده باید شد

دین وادی و اعطای را هیچ زبانی نگوید

وله غفر

عشق دل پر خونم بر خاک است افتد
تا که در روز آید بروی کف دست افتد
کار ده جهان مرا وید بگو کرد
که بر سر هر که آن کدم خطرت افتد
که چاشنی روت را سرشته می خواهم
چنانکه اگر از من سرشته روت افتد
اینست گناه من که حوت می دارم
خطی بکناه من رکت اگرست افتد
دام که بدست افتد زیر آید دم زده می
و در نورسد آید از بدست افتد
که تو سر می آید از آید دم زده می
کاشن زده می تا که روت افتد
خونم خورده می و زخوین تر می
آه چو بکی جاناک در جگرست افتد
چهاره من میگردست تو چون تو
چهاره تو که روزی مردی بدست افتد
مش دار که این ماعت طوطی خط است
آید و می شود تا بر شکست افتد
کنی شکری بخشم عطار سبک دل را
آن بر تو کران آید نای در گشت افتد

وله رضی عنه

جان در مقام عشق بجانان نمیرسد
دل در بلای جود بد رمان نمیرسد
درمان دل وصال و جالست و لیر و جفا
دشوار می نماید و آسان نمیرسد
دلم می که در آن حضرت نشسته
و زنده بکی بی عالم مرغان نمیرسد
و در هر تقدیر عالم مرغانست از هزار
جزوی بکل کنند که آن نمیرسد
و در هر جزای جز که بر جرح میرسد
مد یک سوی جعفر انسان نمیرسد
و در هر جایت جعفر انسان ز شوق و وفا
بوی چنین جلد مرغان نمیرسد
مقدود اند از می ساقی جعفر است
یک قطره در دود و جهان نمیرسد
چنین عجب در تو خود عجب مدار
که جان تو محضت جانان نمیرسد
جانان که زیر طلسم جهان نهانست
کجی که چو کس بر سران نمیرسد
ز آن می که بود خنده در آن چمن قسم تو
جزا وده و این آمدن ایشان نمیرسد
تو قافی لذت جویی جو کا و و هر
چو دست تو بهر منت جاز نمیرسد
تاکه جو کیم جلد تنی کرد خوشت
بر خود منت که خود تو صدان نمیرسد
خود را قدم قدم بقامت بر تو آید
چند آن بود که غصه ای که
را که مرده راه نیکو به هیچ روی
کدم دار

چندین هزار حاجب و دربان در رهند
شاید اگر کسی بر سلطان نمیرسد
در راه او رسد قد های سالکان
وین راه بی کران پایان نمیرسد
پایان ندید کس ز میان عشق ز آنک
هرگز دلی به پای پایان نمیرسد
چندان پیوی وصل که رخو دستر کنند
عطار را بهر غم بجز آن نمیرسد

وله نور قیسه

حکام صبور آمد ای خوش نشان خیزد
ستان قلندر واد از خواب برانگیزد
ستان میشت تا قدر در گزوی یکی می
می در فکند آخن بامت بمسئله می
جای که تنی کرد و در اشک کف از غم
انکه می صافی را با اشک بر آینه می
یاران قدیم ما در حوسم کل رفتند
خون دل ازین جیشت از دیده فرو ریختند
چون روح حقیقی را افتاد می اندر
آن نفس بیهی را از داد پاریزیدند
خاک که نصیب آمد از دوزن ملک ما را
آن خاک چنک آید و آنکه بنک ریختند
عطار گردان شد از صحبت نا اعلان
کر عزت دین خواهید از خلق بر چیزین

وله قدس روحه

هر که از ره وجود بود
پیش مرده در سجود بود
هر که بت رستم و زرباشد
کبت ره روان وجود بود
هر که یک ذره میکند اثبات
نفس و کبریا محمود بود
در حقیقت جو جلد یک بود
پس همه بود ها بتو بود
نقطه آفتش در باطن
دو دیدن از وجود بود
هر که آن نقطه دید و در جهان
محو گشت ز چشم زود بود
ز آنکه و کون پیش دیده دل
چون ساری همه نمود بود
هر که یک ذره غیث می بند
محو کوری میان دود بود
محو عطار در دقایق سون
تا دمی گردنی جو نمود بود

وله طاب ثراه

ای بخود زنده مرده باید شد
چون بز رکان مجزده باید شد
پیش از آنکه بقدر جان خود
جان بجانان سپرده باید شد
تا میزی بگرد او ز هیچ
پیش مصیوق مرده باید شد
مرد یوان سترده باید شد

مهر کام کام همچو زان
زود شو همچو تمام شوی
مهر عطار اگر غنای ماند
ز کونین برده باید شد

وله سنا الله به

جانا شعاع روت در جسم و جان نگیرد
وصلت به کون جویم گاندا طلب نیاید
مهر نشان ندادند از کوی تو کسی را
آمی که عاشقان از خلق جان بر آرند
آنجا که عاشقات یکدم حضور یابند
اندر ضمیر لها کفنی خانه خاکی
عطار و صفت ای جان کرد عطار آرد
مکن نکرده ایراد مرزبان نگیرد

وله نور الله به

دل پر سودای تو جان در بار
من جویش تو در آید بیان
که بگوید که کز آدم دوست
مهر کوی تو آید بقرار
مهر که بجز عی عشق تو خورد
جمله نیک و بد از سر بخند
مهر چیزش بنکیر دامن
جان عطار زین وادی عشق

وله رحمة الله علیه

عشق بی درد تمام بود
نیک این جدش درد دلست
گشت عشق کرد و سوخته شو
گشت عشق را بخون شویند
کفن عاشقان بخون سازند
از آن تا ابد زمستی عشق
کز نیک دیگر را طعام بود
عشق بی درد دل حرام بود
زانکه این دو کار حرام بود
آب اگر نیت خون تمام بود
کفنی به خون کلام بود
پتواری علی الدوام

در ره عاشقان دلی باید
نه خیرید از نیک و بد باشد
سرفرازی و خواجگی نبرد
نبود تیغش و اگر باشد
چون خودش پیزار و مست کند
گاه کام چنین شود عطار
که منزه ز دال و لام بود
نه گرفتار نیک و نام بود
جمله خلق را غلام بود
با همه خلق در سیام بود
مهر کز دال و مقام بود
بوی این دولتش مدام بود

وله نور الله به

نور روی ترا نظر نکشد
باده خاک سیاه بر سر انگ
آتش عشق بی دکلان ترا
از درازی و دوری راحت
کره تو بقدر و خوت ما
درد هر کس بقدر طاقت او
کوه اندوه و بار بخت عشق
خود محب نبوده آنکه از سر عین
با کان ملک هیچ سبیل
چون کشد باری غایت را
همچو عشق چون تو معشوقی
وزن عشق تو عقل کی داد
عشت از دیر ما کرده باز
دل عطار در غم تو جفاست

وله روح الله به

روی تو کاغذ آفتاب را ماند
مرکب عشق تو جو بر کرده
مهر چکس لب تو می پند
الف شبر نیک و روی کلوت
کاه کلون عشقت این را اند
آسمان از ابر بر کرده اند
خاک در چشم عقل افشانند
دعش بچن مانده می ماند
ی کذ حرفه که بتوانند
کاه کلون عشقت این را اند

تو جانشین ده کس آفتاب
ای دل اندر یا جانشین
هر که دور افتد جای خورشید
ماهی آن دریا جوی قند
که تو بنشیند به یکایک
کردی عطا ز یاد یار

در غایت

برگماری شود ز غمشم آن آید بدید
بگذر از نقش و عالم خواه یک خواه بدید
تو ز غمشم نهانی اگر بدید
تو طلسم کنج جانی که طلسم بشکند
ای دل از تن که رفتی رفته باشی و آسمان
جز خیالی چشم تو هرگز بدید
آید بدید از فرج شاه و هر چه هستی بر
چون تفاوت است اندر این معانی
بجز اصل کار راه و راه هر دو یکست
سار و کسب مختلف افتاد حیران ماند ام
بارگن چشم و بین کنی نشانی چشم را
بود در ای دو عالم قطره نام مختلف
تو نشنودی ز من شنود که شای ای محب
و محب چون کاو کرد و نگرشند ای محب
و نام کرد شیخ این داستان از ده
نه زاده باری فروشد صد جهان بی نشان
بگذر کار او دین به کعبه باید جل نشد

در غایت

آنچه نقد سینه مرده آن بود
که از آن یک خزه کرد و آشکار
ز آن روی آن فلک که آن بود
هر دو عالم تا بدید

در که از کون تا تاب آوری
آن فلک که اندر رود عیشت
گرفتو است ز دور آن این فلک
نور این خورشید اگر ز آفتاب
دود بند آن فلک و آفتاب
و آنکه نور جان ندارد اندک
چند کوی این جبین و آفتاب
کوی بود پروای خلقش ده
بای دزد راه را با پایان مجوی
عشق را دردی بیاید پتزار
کر ز عطار بی این بر نفس

در غایت

قدر وصال تو هر محضری داند
هر باقی سرگردان که عشق تو جان بداند
آن لحظه که پرواز در بر تو شیخ افتد
کشته راه کسی باشد که اندر هر محضری
سکه به کسی باشد که پیش سر کویست
مرد بود آن غافل که در دو جهان بدیدم
عطار ز جان و دل بر خاست به دیندار

در غایت

زود رفت بد ریائی که در راه سر دارد
ز عقل و دین و جان و دل بکلی بخیل کرد
چه کردی که این دنیا که هر کوه تر افتد
تا با جان ماز زاده بود دین دریا
تو هستی در صحرای بیشتنای ز دریای
هر چه صاحب دل دین دو با هم تازد
اندر اصل اوست کی دانی

اگر خواهی که آن کوهر بر بخت تو جان بایند
عجب آتش کنیز دریا اگر چه جلد آب آید
چو شوقش بود جاری آبی نیز غیر شوق
سلامت از جوی می ملالت
چو از تر دانه عطار در کعبه

نور

یادت بزرگم آید
در عشق تو خرقه فرمیدم
هر دم ز جهان عشق سبکی
آن دم ز حساب عمر نبود
چون بند بستم ز هستی تو
چون زنده گیتی نبود بی تو
تا مرغ تو گشت جان عطار

و تقدیم است

ولی که عشق او جان برفشاند
ولی باید که که صد جان درش
اگر یک ذره و دره عشق بایند
نیاید کار خود یک لحظه بایند
اگر جان هر دامن بکشد آید
چه می گویم که از یک جان چیزی
چو در غم که در دوزخ سوزید
اگر صد کج دارد در دل و جان
نه این عالم نه آن عالم که دارد
چو هر یک چو مقصودش بایند
چو آن یک را باید که شود پاک
چو سایه خویش را عطار آید

و در صحنه

عشق را چون در آید بکشان بود
در یک روز جهان عشق را
در آید او با کلاه با کلاه
اگر که عشق همچون دایره است
یا اگر سوزد و کمر سازه روستا
در طریق عاشقان چون رعیت
سایه از کلاه که پیش آفتاب
کی بود و دل از جوی دل ای قریب

و لطیف

چو خنده لب کشاید و جهان شکر بکشد
تا بی ز نور رایت به عالم از در افتد
هر دم در آرزوی بوی تو نفسی ز دل بر آید
هر دم در حینت این خود که در دمی در آید
اگر از عتاب و عنایت به عاشقان بکشد
زنی تو جان عطار اگر امتحان کندش

و اعظم

در عشق تو غفلت من گشت
خود خیال دلم چگونه گویم
بر خاک دردت بر آید زان
خود دل مات با دل مات
در پای بر طلب که گشت
آن مرغ که بود در گشت نام
لحقی به و باله در سر ایام
ما قوت عشق تو به یارم
عطار که بود گشت تو

و در صحنه

چو خنده لب کشاید و جهان شکر بکشد

اگر ای که آن کوهر به یقین و جان باید
چون آنست که در آن کوهر چو آب آید
بر شوقش بود بسیاری آید به یقین
چون آنست که در آن کوهر چو آب آید
چون آنست که در آن کوهر چو آب آید
چون آنست که در آن کوهر چو آب آید

یادست بر سرش که آید
در عشق تو خرقه فرمودم
چون در جهان عشق سبکی
آن دم حساب من نبود
چون بندستم و هستی تو
چون ندیدم که بودی تو
بهر چه تو گشت جان عطر آید

و در کمال عشق او جان بر فنا شد
ولی باید که در صحنه جان در فنا شد
که یک ذره در عشق باید
در دکان خود که بخت باید
در جهان جمع و امیر که باید
در کمالی که از یک جان باید
در دکان که در دکان باید
در کمالی که از یک جان باید
در دکان که در دکان باید
در کمالی که از یک جان باید
در دکان که در دکان باید

و در کمال عشق او جان بر فنا شد

عشق را سر و زبان یکسان بود
هم ز یک رنگی جهان عشق را
زیر او بالا و بالا هست زیر
بار کا به عشق همچون دایره ست
یار اگر سوزد و کمر ساند زوات
در طریق عاشقان خون ریختن
سایه از گلستان که پیش آفتاب
کی بود که در آن جوان دل ای فرید

و در کمال عشق او جان بر فنا شد

چون بخت لب کشایی و جهان شکر بکشد
قدری ز نور رویت بدو عالم آید
چون در آرزوی رویت نفسی ز دل بر آید
چون در وحیست این خود که دم می در آید
اگر از قناب و غیرت در عاشقان بکشد
زنی تو جان عطر اگر امتحان کنندش

و در کمال عشق او جان بر فنا شد

در عشق تو عقل سرگشته شد
خود حال دلم چگونه گویم
بر خاک دلت بزاری زار
خون دل مات با دل مات
درمان چه طلب کنم که عشقت
آن مرغ که بود ز در کش نام
لحقی به بال زده سر انجام
تا قوت عشق تو بدیدم
عطار که بود کشته تو

و در کمال عشق او جان بر فنا شد

چون بخت لب کشایی و جهان شکر بکشد

مخایب من که نوز آفتاب
چو زلفش دیده دل بگرخت ناکاه
میان ددیت و ز ناز زلفش
چو شمع خرقه پوشیده روان شد
دای زعد بر صحراینداخت
بدل گفتم چه بودت گفت ناکاه
مرا از من رها نید و با نصاف
فقیری بس پسندیده و رآمد
جهان عطار را داد و برون شد
چو برون شد جهان دیده و رآمد

ولایت عیب

الای زاهدان دین دلی بندار بنایند
ز دعوی هیچ نکشاید اگر مردید اندر دین
مرا دان مرده دعوی دار می بینم در مسجد
من اندر یک ماه صدمت از خداد بنایم
چو با آنکه دعوی انا الحق کرد کس از ما
اگر صدغون بود ما را انخواهیم آن ز کس هرگز
مرا با نیت برودن دعوی منور در دیکش
من این زمان منقلب امده عاشق می هم
بدر خرقه تر و ز ناز معان تا کی
چو عیار ان می خواره میان جمع و رویشان
ز نام و ننگ ررق و فن غیزد جز نگر ساری
گذا چون تو به کردم ز نای و بیکاری
برادر وادی جیت برادر اوید سرگردان
ماجرای زین وادی بیک رفتید روز و شب
بگویم جمله را گویم که این ره بر خط نکست
نی آلت وی و قدم توان زد اندر
چو سنجی دست خود که باید آن

چند آنکه بر کشادم بر دل در معاف
مقطار دالان در بجز در سر نیا مد

ولایت مرفک

ترسا بچه مستم کر برده بر اندازد
از دیر برون آید سرست و پریشان
چون زلف پریشان از ناز بر افشان
هم غمزه خان شنبه تیر چکر دوز
در وقت ترش روی چون تلخ سخن گوید
کو بیسی رو جانی تا بهر خود چسند
کر چارض خوب او از برده برون آید
کر زاهد صد ساله چندان شکن زلفش
کرمی صافی دل روی بنیال آرد
کر کند آن دو یا از چشمه خضر شراب
کر طشت فلک روزی در ز گردش بهان
خوشید که هر روزی من تیغ زانه آید
چون دوستی آن ت در سینه فرو آید
هر دینه و دل هر دو هم خشک تر ماند
عطار اگر روزی نود و یک عشق آید
فقرت یکی دریا کا بخار مندر خشت

ولایت قبه

بر ا از صومعه بزیخت و میخا شد
بر جسط عشقی آکم ز ناز باک بر
در صومعه و کان مت زده و خاکست
آشناهی یافت اجزی کن توان شرح کرد
راست کا بخشید جانها بر قعر از رخ نیکه
چو نشان لار کرده از بر عشق آگاه شد
دوستانه با کزفت و چشم او جان شد

بر کسی در د تو کرد آتشک
که هر د از آفتابی در خون
ای دل مجبوب بگذر از حجاب
که هزاران سال با شی در عذاب
لیک اگر افتد حجابی در هست
چند اندیشی بمیرد خوش پاک
چون بمیرد شمع بعد از بلا
خردم از سبب چون شمع و نبود
چون بسوی یک پیش چشم تو
چشم را که چشم جان آید بدید
هرش و حردل و کج در هر دو نهاد
تو درون جامه جانان دایم
صد هزاران چیز د اند شد بطبع
آن عصا کان سحره فرعون خورده
و آن نفس کومر د کار از نه کرد
آن عصا ای جای الله بود و بی
و آن هزاران کرد آورد و مرد
د بر مردی که این سر برید
کردند انسبی تو این سرت برید
تن نه ای عطارد تن زنده مزن

وله بر در خیمه

هر که چشمش رویش میکند
هر که اندک جدا نه اسطلاح
او نیاید د طلب اما ز شوق
او نکرد د نم از اشکی و لیک
هر که از جوکان زلفش بوی یافت
هر که در عشقش جو تری راست

سخ رویش می باید شد قطع
سخت بود آهن تو را آتش کند
از درش عطار را بوی سید

وله بر در خیمه

چو خوش شید جالش چهره کرد شد
چو خوش شید از رخ او زره یافت
جهان آشفته و شوریده دلگشت
از آن جندان بگردید او کلاه
سارسم که اینجا ز صفت کشت
قد را که چا رسید از خوش کم کشت
بشست از جان و اندل دست چا
درین ره مرده تعلیمی پیداخت
ولی چون سر یافت اول درین راه
درین منزل که بخت رفت
کلاه خواجه ای که پیداخت
شبی موسی ازین دریا بر آید
چو دنیا آخرش چیران ماند بر جا
هر ریاضت این کره صیت آن
ازین دریا جو یکسی سیه انداخت
بر آمدن موج دریا آخر الامر
بدیاموج دریا باز کردید
زجل و جفت و شرح این مقامات

وله بر در خیمه

درد که کرد و دوا خواهم سید
چون تهمی ستم ز علم و از عمل
سرو پایست لبر از عظیم
درد که کرد و دوا خواهم سید
خوف تو کرد و دوا خواهم سید
پس چگونه در جفا خواهم سید
من پسر یامن بیا خواهم سید
کر که بانگ در خواهم سید

مروم پوسته رقیق دلم
جان توان دادن زین رای چون
بی کسی بر آب در یائی نره
مردم این دریا بهای خلق خورده
چشم و عیلت این رای زرف
کر هزاران ساله علم آنجا برم
چشم توان بدو آنجا خرفنا
هر که فانی شد زین رای برست
پنجه دست آنجا اصلاح هر دو کون
شبنم ام روزه دارم بقفا
بر نشایم آن بقا سختی کشم
کی رهن خط را از کلا شود

وله نور فیسره

آنکه از وصل او نشان بود
آری جو یافت شمع خوشید
نواذ رفت قطره ز بحر
بحر که اگر جو جها نده
هر چه بنمود صد جها نیک
نیر که شد آمدی که افتاد
که بود نود ذره غیر
ز آنجا کجیات لعب و لهوت
هرگاه که این خیل برخاست
جو هست حقیقت من محمد
خوشید رخت جو یافت ناکاه
ز مرد که دانه محققه
مردی که اگر صد نشان داشت
چون برق دانه جبین جل

طالعش بر پشت چو جلو کرد
در چن جالب دست یکدم
چنانا رجائی و از مراد آنکه
چنانا کاستست و قوت بود
خط را اگر دی رحوه رست
کوی شب و روز کاران بود

وله عطر ترسته

دل به خوابی کرد چون دلورید
چنان بر نشایم که یاد بود
هر که از ناله و گنجی دیگر رسید
چون سوزن که از صد کوه رسید
دانی از بحر موج و کوه رسید
از به طاعت و از به شوق رسید
تا یکدم صد جها نیک رسید
هر چه از صد جها نیک رسید
هر چه از این کامی آید رسید
هر چه از این امتلا فی حور رسید
هر چه از قطره مضطر رسید
از بهر آمده از بهر رسید
هر چه از او دید و او رسید
در نظر صد مایه و صف رسید
هر چه از آنکه از آنکه رسید
نود و خوسه آمد و افتد رسید
هر چه از آنکه از آنکه رسید
هر چه از آنکه از آنکه رسید
در میان این صفت و خط او

وله قدس منجعه

صد و اربعه سوره است و شکر
از ده و لیر و شکر

مرد که برون آید چشم تو بیتیاری
سرخ لب لعلش بر لبی جان آرد
چون پسته شیرین شوری جو شکر دارد
بطار بوضف تو چون بپردلی دارد
تا چشم زنی بر من از سنگ زانکه
سوطای سز لعلش صدای سدا انگیزد
مخبط بشیری شوری دگر انگیزد
کان بچو موج آرد سبیل کله انگیزد

وله قدس

جوتاب بر کتای می آسمان بر آید
مهر خای عالم بگذشت و کس ندانست
ز دولعل جان نغزات دو جهان بر آید
دل و جان عاشقان ز غمت جو شکر آمد
ره عشق چون توئی راسخه انگیزد
چهره صفت این که هر کس جو می درین فروشد
ز حجاب اگر بر آیی ز سر سدا خلق هر تو
سرمه تو دایم که کسی که در غم تو
جویم تو هست جان لاجرم بود که دل را
ز بی تو جان عطار اگرست قبول آید

وله رفیع

دل بی عشق تو یکدم نمائند
جو با زلفت هم صد کار بر من
اگر صد تو بر محکم بر آرم
جهان عشق تو تا رحمانست
کلی که عشق رویت زمین گردد
اگر بگذرد از اندوه نایافت
کسی که در غم عشقت فروشد
مزن دم پیش کس از پست این کاد
اگر چه آید نقش تو دارد
اگر عطار بی دردت بماند
می گویم که جانم هم نمائند
یکی چون زلف تو بر من نمائند
ز شوق تو یکی محکم نمائند
که آنجا رسم ملج و ذم نمائند
و را اندر جهان مهم نمائند
بیمال ز منی عالم نمائند
ز دو کوش یک جویم نمائند
که یک مدم ترا محکم نمائند
جو با او دم زنی محکم نمائند
بجان تازه ابد خرم نمائند

وله نوروز

مرا با عشق تو جان در نکند
نه کفرم ماند و عشق نه ایمان
جان عشق تو در دل معشوق شد
هر می گویم که طوفانیت عشقت
اگر یک دره عشقت رو نماید
اگر یوسف بروی آید ز پرده
جو ز درت هست منواری دران
ولا آنجا که جانانت رعیت
تو چون زده شو آنجا زانکه آنجا
اگر فانی نکرد جان عطار

وله قدس روحیه

بر ما وقت سجده بدار شد
از میان خلق مردان دین
کوزه دردی یکدم در کشید
چون شایسته عشق ز روی کام یافت
او قیام خیزان جویان در طبع
خلع علی راحل اسلام او قیاد
هر کسی میگفت که خندان چه بود
هر که بندش داد بندش سخت کرد
خلق را رحمت می آمد بر او
آن جهان بر جزیران یک شراب
بر سر او آگشته است افاده بود
گفت اگر بد مستی کردم روا
می سزد و دیر اگر مستی کند
خلق گفتند که کدای کشتیست
کما کاد را با شید هن
از روی آنک

از در مسجد برخاسته شد
در میان خلق زار شده
نوع در دست و روی خوار شده
از بند و نیک جهان بزار شده
جام می برکت می آزار شده
کای عجب این پیرا کفار شده
کان جانی بری چه عذر داشت
درد دل او بند ظفان خار شده
کرد او نظار کی بیاد شده
پیش چشم هر که عالم خوا شده
تا از آن مستی می عیار شده
جمله را می باید اندر کار شده
هر که او برداشد و بزار شده
گشت این مدتی ز غار شده
کین کدای کبر دعوی دار شده
جان صد قیام برو ایشار شده

این گفت و آتش آبی بر د
از غریب و شری و از مردون
برد ریحان خود چون جان نداد
جاودان اندر حرم وصل دوست
قصه آن پر طایع این زمان
درد و ناخاطر و بیهوشی دل

و قد سئل الله

چون عشق تو دائمی عدم شد
جایی که وجود عین شکست
جانای عشق تو دلخوار شد
در برده عشق ز عشقت
بر لوح فتاد ذره عشق
عشق تو دلم در آتش افکند
دل در سر زلف تو قدم زد
ولا در ره تو نداشت جزا دره
دازی که دلم غمت می داشت
تا تو بنواختی جو چشم
عطار بقدر نیم جان داشت

و قد سئل الله

دی بر من از کوی جزا است برآمد
شود یزدان از قنار سر بر افکند
چون از ره جانم بر سینه فرو شد
چون هست نقاب از رخ پر نور بر انداخت
آن دیده که از دیده توان دید جهان
بسود محض شد و بطوبی معین
محبود چنین اند که بدین کوی فرو شد
داشت و کرامات و بیکر حرم عشق

بگذار و برین کوی سر آمد
تا غنای شد و از ره اثبات آمد

از عشق بسر نخواهم آمد
چون شدم چنان که هرگز
از جلوه جانشان به لب
در عشق شدم که کس را
تا جان دارم ز عشق جانان
در عشق شدم که هرگز
چون هست شدم و مرا به شکست
دل سوخت از کماله دنیا راه
عطار مرا حجاب راحت

و قد سئل الله

بوی زلف یارم آمد یارم آمد
زاد لب تار و دم شمع آتش آمد
رنگار جوئی با فان تمامت و رضا داد
سالمای حرم اندر آرزوی کجاست
ای بسام کوی را خورده و کاش می خورد
روی او ماست و ما اندر سرگردان
بزم شادی را بار انقل برستان
سیر و آرم و جوان و دم و اندوه یار
جان با استقبال جانان رکفت از بهر نیاز

و قد سئل الله

از دو عالم تا باید بکنا بود
هر که نایب از اجسام زنده
کی تواند بود مرد را او
تا در که حق کام کام
از دو عالم تا باید بکنا بود
چون چیده از این دنیا بود
اگر او میبود ز این دنیا بود
مهره بنام و هم هانا بود
دوره فرود و دلش بجزا بود

این گفت و آفتاب می بزد
بعد از آن بر تپه سر بر داشت
از حریف و شری و از مردود
سنگ از کوه بر او افتاد
برد و معراج خود چون جان بباد
در حقیقت مجرم اشرار شد
جاودان اندر عرم و صلوات
از دقت و عمل بخود آرست
فقط آن بر حلاج آن زمان
اندر حلقه سینه ابراهیم شد
دور و دور خاطر و صحرای دل
فقط او در جبهه خطا رشت

وله قلمنا الله مترا

چون عشق تو را می خردم شد
نشان بوجود مقیم شد
جایی که وجود عین شکست
آنگاه تو آن مکر خدایم شد
عاشق عشق تو را می خردم شد
کو بچو و چه جام می شد
در برده عشق ز عشقت
پیش از مرده و دم ز کرم شد
بلوغ فتاد زده عشقت
لوح از سر بخودی تو شد
عشق تو علم و آتش افکند
تا کرد همه جهان لعل شد
دل و دگر زلف تو قدم زد
ایمانش نشان آن قدم شد
دل و دگر تو داشت جلاورد
باورده و دم و دبع خرم شد
دانی که دم خسته می داشت
بر جمعه من بخون رقم شد
تا تو بنواختی جو چنگم
رک بر تن من جوی پروم شد
عطاء و نقد ز جان داشت
آیا نیز بخت تو هم شد

وله قلمنا الله مترا

دیویر من از کوی عزراست برآمد
از دلش کمان نعره و جبهات برآمد
شوریده بباد آفتاب بر آفتاب
سخت معراج مناجات برآمد
چون از راه طاف بر سینه فرو شد
از عشق جان صبح بخت برآمد
چون دست نقاب از رخ پر تو برد
با دوست فرو شد بقاات برآمد
آنگاه که از آن دیده توان دید جهان
از دیده بدید آمد و طحات برآمد
فقط در محفل شد و مطلوب معیت
محبوب فرین گفت و قنات برآمد
محبوبه بر نهاد که بدین کوی فرو شد
اقبال دوران بود که شهادت برآمد
داشت و کرامات و یک جرم عشق
خجسته شد

عطار دین کوی رسید گشت
تا نفی شد و از راه اثبات برآمد

وله قلمنا الله مترا

از عشق بسر خواهم آمد
با دوست بخوام آمد
بخوش شدم چنان که هرگز
با خویش دگر نخواهم آمد
از حلقه عاشقان به دل
یک لحظه بدر نخواهم آمد
در عشق شدم که کس را
زین پس نظر نخواهم آمد
تا جان دارم ز عشق جانان
یک ذره پسر نخواهم آمد
در سوختگی جوی آتش من
زین سوخته تر نخواهم آمد
چون نیت شدم مراجع باگست
گر خواهم و کز نخواهم آمد
دل سوخته با کاندین راه
چون مرغ به بر نخواهم آمد
عطار مرا حجاب راحت
با او پسر نخواهم آمد

وله قلمنا الله مترا

بوی زلف یارم آمد یارم
جان می آید و دلدارم
ز اول لب تا بروزم صبح آتیک
آز این اندیشه و تیارم
رکنار جوی با ناز قامت و رخسار او
سر و سیم و کلای خادرم
سالمای بودم اندر آرزوی یک نظر
لاجرم چندین نظر در کارم
ای بساغم تو مرا خورد و مرا گشت غم خورد
چون انار شادمان غم خوارم
روی او ماهیت و ماه اندر سفر کرد تمام
هم جو ماه از مشرق آید یارم
بزم شادی را یار انقل مستان برین
بسته و عتاب شکر یارم
صبر و آرام و جوانی و عز و اندوه یار
هر چه هست از آن که بسیارم
جان با استقبال جانان رکفت از بحر یار
یاری کوی مکر عطارم

وله عظمه زده

هر که سرگردان این سودا بود
از دو عالم نا اید یکتا بود
هر که نادیده از این جامه زد
چون چید مرده ناپنا بود
کی تواند بود مرد راه او
آنکه او همچون آفتاب فنا بود
هر که تاد که حق کام کام
مهره پنا و هم دانا بود
هر که سرگردان این سودا بود
ذره زره بر دلش مجرا بود

جمله عالم بدیا اندرند
ختم آنکس کاندرو ویر بود
هر که را این دیده پنداشد بکل
در وجود حقین ناپیدا بود
قطره بجز آنکه در جان بود
قطره نبود لولوی کلا بود
هر که در پایش بود تر دامنست
وانکه دریا اوست آوازه بود
بوی آنکس می برزد در راه عشق
کوچکویی بی سرو پای بود
تا تو در بند خودی خو فریادی
بت پستی از تو کی دنیا بود
تا گرفتاری تو در عقل خویش
ان تو این سودا مده بود
مرده راه آفت کز لا یعقلی
سرو رستان مرغها بود
آنکس آزادی گرفت از مردمان
کو بهمت دور جو عینها بود
هر که جو عطار فانی شد ز خلق
دی و امروزش میرزا بود

وله روح ضربه

عشق تو برده صد عجز از نهاد
برده در برده بی شمار نهاد
پس هر چه عالمی بر دورد
که همان و که آشکار نهاد
صد جهان خون و صد جهان آتش
پس هر چه استوار نهاد
ز دانه ی چنان عجایب کرد
که یکی در یکی هزار نهاد
برده دل بیکرمان میگرفت
برده بر روی اختیار نهاد
جان مضطر جو خاک را متکشت
روی بر خاک اضطراب نهاد
که باد دل ز جور تجر میسرس
جسم بر جان بقدر نهاد
شیر مرد و صحران بودم
عشق بردست من نگار نهاد
کس جدا اند که دور از رویت
کی روی تو ام به خار نهاد
دوشن آمد خیال تو سحری
تا مرا در عجز از کار نهاد
مجموعه لاله فلکند در خو شم
بردم داغ اشطار نهاد
سین مجبور شمع باز برباید
پس پاورد دور کار نهاد
چون می باز گشت از برین
در دهم پا از کار نهاد
مردمان عقیبه زود فراق
پیش عطار سوگوار نهاد

وله عطر قهر

کشتی عطر اگاه افتاد
رختها

بوی ممد یک کفک در یابند
روز غم که پنج بر بادست
وز دمان دد شاهوار افتاد
با سشاخ روز کار افتاد
سریده در محاذ سیل اجل
شورش در ده و حصا افتاد
سستی بود عیبه بر ناپی
این زمان کار با خدا افتاد
چون بقصد رسم که بر سر راه
خرا نکوسا رگشت و بار افتاد
کلیه جویم ز گلستان جهان
که یک کل هزار خار افتاد
هر که در گلستان دنیا خفت
پای او در دمان مار افتاد
هر که یکدم شمرده در شادی
در غم و رخ بی شمار افتاد
چنان کرد چون نسکه حکم
نقد حریف علم عیار افتاد
تو من دم خوش باش خوش
که نه این را اختیار افتاد
کرنودی امید وای دلم
یک عطر را میدوار افتاد

وله روح ترسته

به سازی سراسی و به کوی بود
فرو شویدی خاک تیره فزود
یقین دان که همچون تو بسیار کنی
فلکست در جرم جرم و کبود
به برخیزد از خود آفت ترا
سراغ نیست در زرخود
اگر جامه عمر تو ز آفت هست
اجل بسکند از منش تار و پود
اگر سرگشتی زیر لاف طاق
سرو سنگ مانده آب رود
ز کشتگی زیر جوکان جرم
ندانی جو کوی فراز و فرود
جود و وسعت نخواهد گذاشت
ز دور سیمای جالی جو رود
رفیقان مسران را کرد و داد
عزیزانم دود را کن درود
درخت بر بودت از این بکن
ز شاخ می کن کلوخ ابرود
مکتب عطار بهر عین
مه ضایع اندر سر و سرود

وله نور مرقله

مرا بشوقه پست را باید
جو برقی تند و آتش بار باید
جو خرم میخورد تو خور فرویز
که خون ریز خون خوار باید
ترسای کجا رسم جو پوست
مرا از لطف او ز شاد باید
مرا نیم زهر سو
بزی پرده یک دله ابر باید

دو عالم در حقیقت یک حجاب است
اگر عالم وحدت و کبریا را بداند
بداند که عالم اول از نور و نور است
تویی هم این جهان هم آن جهان هم
از آن نوره داد و عالم می ندانی
بشهادتی نیاید از توکاری
روی دورست و در شرف ثبوت
ترا چون حیدر اری بر انوار
کز سنی آید و دی و شب
برای شرح این اشعار عالی

وله روح قیوم
ارکان ابرو چون تیرگان بگذرد
دست اندازد و چشمش بر کعبه ایستاده
باز و قیوم آید و چون دهر دایر شود
دور ناگاه از کوه سروان آید و خوش
بماند و آفتاب از رنگ تو به تابان شود
تو که آید و من بودی و در جبین
با توام چون نیز کردان نیست دور اند
دور و عیلا از چشم جهان آفتاب

وله طایر مشرق
هم لای تو جهان پتار از میرسد
ذوق فراموش چون خورشید آید کوی تو
سرمه ام و من خاک پای تو گردن طبع
مهر کن از نقش روی تو خیالی میکند
چشم من در دورت میخورد تا مرا
بکشد لایق و از حوی کون من درخت
رو به بلبل و چو می آید شمع

دور از روی تو بنوازد بر وی کس نیست
زلف شریک چه بر گلگون سواری میکند
و چه بر گلگون چهاران من جراتی زلف
بر خط کز ناز می گیرم مکن عیشم از آنکه
کار رسد آشتی کی روزگار تو بالعب
دل سیر میکند کز هر غمزه چشم تو آتش
چرخ در نام نکدی تا که یارم جوازی
چون طبع بریزد از وصل مثال کافری

وله طیب ریمه
دلادیدی که جانانم نیاید
بداند آن می کرم لب را که حرکت
ندیدم هیچ روزی تو مرا کاش
ندیدم هیچ وقتی لعل خندان
چه تایی بود در زلف تو جوشن
بسیهستان بکرم یک روز تو
سز زلفش پی داد در دهر دور
چون آن همه در پیش کرم
بمنی چند دست زلف کافری را
آسای ز زلفش سر ز بجم

وله نور ضریح
چون تو جانان منی جان بی تو غم کی شود
کر جان با نقر ای خویش بنای چرا
دل ز من بروی و بسپدی که که کلم کرد
گفته حاصل کرد بر کبریم یک بوسه
عدد کردی تا من دلخسته را هم کف
نستکی از آرزوی روی
حلقه زدم

خلق می بازم با تو ز می کاو محال
نیستی خطا مرده او که مرتد دامن
دیده هم خلوت خورشید عالم کی شود
کریمیدان لاشه تازه رختی رستم کی شود

وله طایفه

عشق تو ز محبت و ز بغا برآمد
آز استحسن تو یازار فروشد
یک نکته اشار تو با چنگ بگفتم
گفتم که کنم تو به در عشق بندم
یوسف بایدش تک جاده فروشد
آگاه نقاب از رخ زیباش برافشاند
آن ترک که پاریش پیغامش میدادند
اخاذ کلاه از سم از خایت مسی
مؤمن ز مناجات و ز تسبیح مجل شد
ای جان و جهان هر که بدین کوی گذر کرد

وله نور مرقد

یک ذره نور ریت که ز آسمان بر آید
آخر طاقست آرد اندر دو کون هرگز
یا با فروغ ریت اندر بر آید
مهم تیره که دم هم آید
روح لایق افتد عقل و خور آید
در عشق تو مسوزد از جان و دل بر آید
اقبال جاود این جا از در آید
کام و لبش ز معنی بر و کو هر آید

وله برد مصحف

نوح سر که در سر کرد و نوح نشد
چون که سر فراخت و نوح سرگون
کوزیر بای جا و نوح سرگون نشد
کوزیر بای جا و نوح سرگون نشد
کوزیر بای جا و نوح سرگون نشد
کوزیر بای جا و نوح سرگون نشد
کوزیر بای جا و نوح سرگون نشد
کوزیر بای جا و نوح سرگون نشد

سرای مخلصان جهان کشت کوی راه
چون در فزون علم ز مردن خلاص شد
غم میخورد خلق کشت غم خودند کلم
منت خدایر که درین شکنجای غم

وله رحمة علی

لبت خطی پریشان می نویسد
لبت خطی که مار می نماید
لبت کرد عقیق از مشک سوزد
لبت از عالم جان سا بماند
لبت در خط وین کا فزاند
لبت بر کان شکر خشک اندازد
لبت از خون من پر از من غسل
لبت خوش تو بی چون لب تو
لبت کل بنفشه می نگارند
لبت ز لب زخم بر می کشاید
لبت خطت کرم بخردی عبارت
لبت شکست و برد و ذل من
لبت یک تو جان زار عطار

وله غفر له

هر که درین دایره دوران کند
چون درخ جان آینه جان بدید
و در نظرش از نظر آید بود
کر کند اندر رخ جانان نظر
کر هر یک عود ادب کوش داشت
دوره آفت که در راه عشق
کر امر دلتنگ

کار تو آنست که پروانه واد
راست که پروانه بر سواد ای
طاعت شمعش نبود خورشید
عشق رخس بس که درین دایره
زلف پریشان یک تار و مو
لیک ز عشق رخ او ذره
در غم عشقش دل عطار را

وله قدس

مردم عشق تو از دامن تر ترند
هر آنکس که بود نامزد از دامن سترند
که با تو دو صد دریا آتش بودم حدره
نه دل ز خود اندیشه نه جان ز خطر ترند
جانی که بر افروخته از شمع جلال تو
میدان که ز پروانه گرفت اگر ترند
جائی که جگر سوزد مرغان دلاور را
در خون جگر میرد مگر ز جگر ترند
کفتی دلت از محرمی ترند و می سوزد
با وصل تو هر هفت دلم خسته ترند
از آه دل عطار که خود بنی ترسی
کاش که خبر دارد از آه بحر ترند

وله نور قبیله

سر زلف تو بر خون می نماید
رجوع صیدش اکنون می نماید
کند زلف تو در صید جانها
چگونه چیت و عوزون می نماید
شب زلف تو خوش با دانی آنک
هر کارش شمعون می نماید
که می داند که از زنجیر زلفت
چگونه عقل مجنون می نماید
جو زلف تو بشوریدست عالم
رخت از پرده پروان می نماید
زخیم روی تو چون روی تانم
که هر ساعت را فرون می نماید
عجب طبعی داری درخ تو
که در شب رنگ گلگون می نماید
جو در با چشم مردان است عشق
که در شب دت مکنون می نماید
و هانت ای عجب می مکنون
ز چشم سوزنی چون می نماید
مرا کفتی که دل بیکر کدوان
کصد رنگ او جو کدوان می نماید
مرا کوفت که دلم هم دل بین
و کردارم و دل خون می نماید
دل عطار با خاک در تو
جو خون کرد می نماید

وله نور قبیله

لعل تو بجان فزائی آمد
چشم تو بدو باقی آمد
چون صد کرم فتاد بر کاد
زلفت بکر کثافت آمد
تا بپای خال تو که بر ماه
در جلوه خود نمای آمد
در دیده آفتاب روشن
چو قطره روشنای آمد
با چشم تو می بیا ختم جان
چون چشم تو در غایت آمد
بگریمت دلم ز چشم تو نوز
و آوازه زلفی و قافای آمد
در طلق زلفت آن دم افتاد
کن چشم تو اش رها می آمد
هرگاه که بگذری ببا زان
کوید بجان فزائی آمد
یکتا می ماه شوق شد از رشک
تا سرو تو در دو نمای آمد
بنشین و در کمر و اگر چه
دکار تو صد روی آمد
دانی بود صواب اسلام
که بجا که بت خطا می آمد
بردی دلم و سحر بگردم
واشکم مهر و کوا می آمد
در کار مرید افتاده
چندین حسرت از خدا می آمد
پکانه مباح زانکه عطار
پیش تو با شنای آمد

وله رضی عنه

اگر زلف تو ام حلقه بکوش رسد
ز جلق من به سپهر غم فروش رسد
ز فرط شادی وصلت بطوح جان بدم
اگر ز وصل تو ام مرده بکوش رسد
در آن زمان من خون دلم بجوش آید
که تو پیش نگری زلف تو بدوش رسد
ز زلف تو بدلم چون هزار تاب رسد
کنون جو بخرم دلم را هزار خوش رسد
تشته ام ز خوشی رسید جان لب
که یک شرام از آن لعل بهوش رسد
جو مت لعل لب را هزار شک شکر
نیقذت که نصیبی دین تو رسد
اگر ز لعل تو ام یک شکر نصیب افتد
زید مت بچشم شکر فروش رسد

وله غفر الله له

اگر از کعب زلفت جانم گری سازد
در جمع کله داران از خوشی مری سازد
که هر کس را دوست بود
از دست سر زلفت عشق حشری سازد
چون سوز رخ سوزد کربا و پری ساز

نمای لب و روم تا این دل بهارم
 جان بزم سفر داد زین بشم خوش
 این عاشق بی زده زانکه نیست تو میخواهی
 نازد بود لعل تا جان ندهد آخر
 دیرست که می سوزم تا تو که بیانی تو
 چون نیست زیا قوت هم قوت و هم قوت
 عطا کنونی تو قوت از جگر سازد

وله عطر مخمور

رفت دانه نایت می نماید
 رفت سلطان چش یک سواره
 رفت را صبح صادق کس ندید
 خود در عشق تو صادق نیست
 دانه تا جور ویت آفتابی
 چون رفت نیز ز تازی بصدای
 چه شویوه داده آخر غمزه تو
 زدیوان جهان هر روز صبح خوش
 عجب بر جیت درج و لسان
 برای یک شکر جان میدم
 ز عشقت چون کنم تو به که از عشق
 بیی با عشق تو بقیل چیدیت
 چگونه دل نهد آدم ز عشقت
 غم عشقت بجان بخیزد عطار
 خط دامنک کات می نماید
 که دوا بروش حاجت می نماید
 اگر جسد عجایب می نماید
 همیشه صبح کا دیت می نماید
 مشارقی تا مغارب می نماید
 ز دعبان و ز دعب می نماید
 که خون ریزش واجب می نماید
 چنان دانه که رات می نماید
 که دورسته کوکب می نماید
 که سودای مغارب می نماید
 نخست است تایت می نماید
 ولی عشق تو غالب می نماید
 که رخت غایت می نماید
 که خوش شادی مناسب می نماید

وله ریح مرقه

تا زلف تو مجبور می چید
 دل بود بی دوا شطار تو
 دها جو جسم برود زلف تو
 زان می جسم که ناهاجدین
 بر جان که زج حلقه زلفت
 جان بی دل و بی قدر می چید
 بر خویش زان شطار می چید
 در هر بختی هرگز آدمی چید
 زلف تو کند دوا می چید
 در حلقه بی شکر

بشد دل که زلف تا بدارد تو
 برست که ز بار عشق یکموت
 تو می گذری ساز بس فارغ
 مرد که شکا کرد زلف تو
 ز کانه و چست هندوی زلفت
 مرد که ز دام زلف تو چید
 چون می چید فرید بدی برست
 ز کانه باضط و ارمی چید

وله نور تر به

خطی سبز لرزخه از می بر کرد
 خطش خوش از آن آنکه کلک
 مداد اینجا که باشد لوح سبک
 کند امیر خط خطا رفت کج
 جنت جای به جای خا را باشد
 چه می گویم که بر جان خادام است
 چه جای سبیل تا یک رویت
 ز سبیل صحرایی نیاید
 نبات اینجا که وز نه آرد و لکن
 چه سبیل در جنب موضع زمره
 که دانه تا به سبزی خط او
 بخون در می کشد دام جانی

وله عطر تر به

گر آه کمر زبان بسوزد
 زین سوز که در دلم نداشت
 این سوز که از زمر دلخاست
 این آتش تیز را که در جانت
 تیر زبان منجان کرم
 زنت امروز
 بگذرد ز زبان جهان بسوزد
 می ترسم از آن که جان بسوزد
 نیست که آسمان بسوزد
 که نام برم زبان بسوزد
 از سینه که تا میان بسوزد
 وقت که استخوان بسوزد

گر بر کوبم غشی که دارم
عالم جدا د از ان بسوزد
صد آه کنم که هر یک زو
دو کون بیک زمان بسوزد
عطار مکر که خام افتاد
شاید که ز تنگ آن بسوزد

وله طایب تر

عشق ایام و جان با بخشد
یک بی ملتی عطا بخشد
نیت علت که ملک صد سلطان
در زمانی یک که بخشد
گر عطا عقی بجای آری
هر یکی را صدمت جزا بخشد
لیک کجی که قسم عشاقست
عشق بچون و بی جزا بخشد
نیت کن را خبر که تو عشق
بجا آید و کجا بخشد
ذوق که ز پرده زتابد
شرق تا غرب کیما بخشد
که بقا بندت فنا کندست
و در قیادت بقا بخشد
هر نفس صدمه از حال شوند
تا جبر دویلی که بخشد
چون بازی تو جلد تو بر تو
که تویی تو شوی ترا بخشد
که ترا چشم راه نیت بران
را چشم ترا ضیا بخشد
و کرت چشم تیرگی دارد
راحت از کرد تو تیا بخشد
مجموعی شومنی از جمعی ولاف
تادمت روح را صفا بخشد
که بسوی ز شعل نور دهد
ور بازی بی تو بخشد
که درین به فرید گشته شود
اولن کلام خون بها بخشد

وله طایب تر

شرح لب طاعت بزبان می توان داد
وزیم دمان تو نشان می توان داد
میت دمان تو و عوی ز میانت
کن را خبر می میان می توان داد
دل خواست و ورق کفر کشم بین
بر هر که کان برده کجای می توان داد
که پیش رخت جان دلم آن ز رخت
در خود و رخت نیت از آن می توان داد
که به بود از من اگر از محرم کت جان
انگشت دمان رقت نشان می توان داد
دانه عشق تو جان آرد ویم هست
آزاد یک باره نان می توان داد
اوجو بلا می تو به لرزه بجای
عزم شد و یک لحظه جان می توان داد
خود از آن

کنم که در میان نشان بر شکم د
کفو شکون زان می توان داد
جو نیت دمان که شکر و بد آید
کسی را بشکر می دهان می توان داد
خود طالع عطا چه جزیت که او را
یکو به چه بد آن می توان داد

وله طایب تر

هر اعلی تو ام از ار جان داد
بر اعلی تو جان می توان داد
جان در غم عشق تو میان بست
دل از غم از میان جان داد
جانم که فلک ز دست او برد
از دست تو تو را نشان داد
بر آله شاد جهان و از تو
ی تو اند کسی نشان داد
از بد که رخ جو آفتاب
دل سوخت سر هر جان داد
همان در قیافه دو شمشیر
بعل تو یک شکر زان داد
ارو چه عزت است بد امت
هر آن که دادم اسقوان داد
ای روی تو نیست هر که کرد
ای ترک از آن کان داد
عطا را جمع است او را
سرو آن ز کشتبان داد

وله طایب تر

عشق تو ام را جان می کند
کاش بسوزد فغان می کند
بر دلم چون دل آتش عشق
بر سر من آتش نشان می کند
در کمر آه که بسوزد دلم
چون دل آتش خفته اند می کند
عشق تو بدیم زار آتش
کاشم از عشق خزان می کند
آتش بسوزد به جز تن فحش
عشق تو آتش جان می کند
هر که زلف تو کشد سر جو می
زلف تو آتش می کشد
آتش بسوزد به جز تن فحش
عشق تو آتش جان می کند
هر که چشم تو بجان می کشد
زلف تو بدیم زان می کشد
جوانم ز چشم حشمت جمع
کاروی تو جمع کمان می کشد

وله طایب تر

هر که بر روی تو نظر دارد
از بی نیکی تو حشر دارد
کوه ز نیکی او دو کون
کوه کو از تو یک اثر دارد
کوه ز نیکی او دو کون
از حال تو یک نظر دارد

که بر کرم غشایی که دارم
بالم مرعاضه ان بسود
میدانم که کم از کرم که
دو کرم بیکرمان بسود
چنانکه که شام افتاد
شاید که در شام بسود
والله اعلم

والمطهر

گفتم که من جان بستان یک شکر دادم
چونیت دادم که شکر زد و بدر آید
خود طلع عیار چه چیزت که او را
گفتم شکر من بیانی می توان داد
کس را بشکر چه دهانی می توان داد
کیو می رسد به پندار خان می توان داد

جولعلی تو ام هزار جان داد
جان در غم عشق تو میان بست
جانم که ملک ز دست او برد
پر نام تو شد جهان و از تو
از بس که رخ جو آفتاب تو
بهان زرقب غمزه دو شمشیر
امروز غمزه ات بدانت
ابروی تو پشت من گمان کرد
عطار جو مرغ قفس او را

عشق تو ام داغ جان می کند
بر دلام چون دل آتش بخش
در نگر آه که ز سوز دل
عشق تویی دیم تاز آتش
آتش سوزد به جز تن سوخت
هر که زلف تو کشد سر جرمی
کجی که جفتند مدام دل
و کجی که صد سال گذرستی
چون زلف جستم خورش تر جرح

هر که بر روی تو نظر دارد
از بس نیکوئی خیر دارد
که در کوئی از تو یک اثر دارد
از حال تو یک نظر دارد
که در آن بیستم

در جمالت مدام بخت
دیده جان که در تو جرات
هر که روی جو آفتاب تو دید
هر که بوی یافت از ره تو
عاشق از خوشترین اندیشد
خویش را مست داد و رفتند
دوره عشق تو دل عطا کرد

وله طایفه

در قفا نستم دردی بدید آمد
چندان درین پیمان رفتم که گفتم
مردان این سوز آگ بودنت حاصل
گرمی این جدی ایمان تراست لایق
تا داده اند بوی عطارد را زین می
کمان در دیدن یاد ایم کلید آمد
هرگز کسی ندیدم کجا بخا بدید آمد
وین منکران را در گفت و شنید آمد
زیرا که کافرا بیجا مست بنید آمد
عیش را از ترشد عیشش لذت آمد

وله طایفه

تا خط آمد بشیر کی بدید
چون ز شکست نیت رایج کرد
پیش خویش رفت چون ذره
در زمستان روی جو گلوه
تا بدیدم آن ده و چشم شک تو
ی تو عری صبر کردم و ز مان
می گفتم خوار می رنگارنگ تو
طفلی ام غدوی وصلت کن
گشود عطا و خاکت آفتاب
فشان شد در چند فرسنگی بدید
جان کجا بدید ز دل تنگی بدید
عقل ناید از سبکی بدید
تا کند لیل خوش آهنگی بدید
چشم تو تا کی کند شکی بدید
اب صبر می کند تنگی بدید
آه آید بو که یکرنگی بدید
مهر ابر صورت زنگی بدید
بر در شر آید بهرنگی بدید

وله طایفه

کشدوی زلفت زور را بر افتاد
در کز روی زلف جو زنجیر تو عقل
نیاید بسی است سز زلف تو پیش
ز بوی خال تو بر جای که افتاد
دیوانگی آورد و بیکره
از فرق مهر تو زلف تو پیش

سبزی گلگون رخت تا که بدیدم
که کرد ز عشق رخ تو تو بر ز ما خط
حقا که اگر تا که جهان بود بخوبت
تا باد شعله مویان شده تو
چون بوسه ز بایم زلفت چون مترصد
از غم سر چاه ز نهدان به پوشید
نهان زلم زان چه سیمین زهد باز
چال دل عطار که دور از تو افتاد است

وله رقیع مرتبه

دل ز میان جان و دل قصد حوائی می کند
که نه ندید جان و دل از تو حوائی می کند
می کند بعد قران ترک کلاه دار جرخ
خسرو یک سواره را بر رخ بطن یکلون
جان و ده لم بدیدی ز بدون بر می گشت
خود تو چه آفتی که جرخ از بی کوشال ما
عطا در اجنای تو می دهد از سزای تو

وله نور مرقع

از می عشق نیستی هر که عروش می بند
عاشق عشق تو شدیم از دل و جان که عشق تو
دل جو زده در دود تو مست خراب می شود
که در دل خراب از می عشق مست شد
که که حریف در وقت ساقی اوست جان ما
تا دل من بملی از می کوکون بر گذشت
ما ز شراب طوق تو دل بخت بدیدیم
ای دلخسته نیستی هر مقام عشق تو
شکستنا ناست است شد که او
عشق تو عطا و جان و دل افتاد
بر سر صدزار غم یاد خطا می کند
تخم میان عاشقان بد قیامت می کند
لعل تو طبعی غم روی تو مات می کند
وین تو تنی کنی همه زلف و وات می کند
فرشی بد اوری بر سر مات می کند
خط تو خود بدست تو باقی سزات می کند

وله برده رقیع

چون طره شیرین تو روزم سپه افتاد
کز شوی آن تو به روزم سپه افتاد
بر جمل خوابان جهان بارش افتاد
بس آتش سوزان که ز تو رسیده افتاد
با تو و کما چشم تو در پیش افتاد
تا یوسف دلخسته را آمد بچه افتاد
در خانه مات که این بارش افتاد
هرگز که بداند که چگونه تبه افتاد

جان حدیث حسنت در داستان نکند
جولا نکجالات در کوی دل نباشد
سودای زلف و حالت در محضال ناید
درد دل جو عشقت آید سودای جان نماند
پیغام خفنگات در کوی تو که آرد
دل از تو بوی یا بد در گلستان نبوید
آن دم که عاشقان از تو بار باشد
بخشای بر غریبی که عشق می میرد
جان داد دل که روزی در کوی تو جای یابد
آن دم که با خیالت دل از عشق کوین

وله غزل

دل بامید وصل تو با دست میروم
از عشق جان ما یافت ز بسته تنی
انجی عشق رنجی بردل آدم اندکی
رخ نما کرد که گریه کز روی تو
در ره تو رفته را در قدم محنتی
کم شدی ای فرید تو باز کش لیز ما جان

وله رقص

هر دل که ز خویش تنها کرده
هر کل که بر تک دل نشد انجا
امروزه دل نشد جدا از کل
خاکست اگر شود همه زده
کرد کل خویش بهمانه دل
کل دل کرده جویت کرد زده
دل آینه ایت پست او تیره
مکاه که پست روی یکسان شد
مکر نبود که هیچ مخلوق

از حسن و زشت آن باشد
هر که گشتا شود ازین مرد
حضرت زان حال می گویند
چیزی که نبوده بود کی باشد
در سایه بر شو که با جفا
کاش شود تو به محبت بر من
کاین کجی که گشت چنانست
هر رخ که می بینی عیانست

وله غزل

بر آید که روی بختار خاد
خزق آتش زده در خدایت بر سر جمع
در دین و دنیا شدن بر عشق او باش
درد خاد بوشید و دل از دست داد
کتم ای بر چه بود این که تو کردی آخر
من چه کردم جوین خواست چنین خواند
ای گفتن که اما الحق زده سر بران
دلجو بخت کعبه را درین راه جوش

وله رقص

ز یاد هر کس را دوزخ میخاست
در آتش روی رویش بر خاک خفت و خور
ز یاد هر کس را دوزخ میخاست
سلطان خیر او چون ازین میزدان
کره زده بود بر روی کلچه پسته
ز غار لاینا بودی مرده می درین زده
کره می لاینا بودی مرده می درین زده
در راه کز و ایمان مرده آن بود که خور
کمر تاجی در قدم درین زده
خود را بسوزم

طالع بدیست در ده استاز بکشد
چو که کجالات در کوی دل باشد
سودای زلف وصال زهر خیار آید
در لاجوشفت آید سوره ای جان نازد
پیغام خفتن کات در کوی تو که آرد
دل که تو بوی یا بد در گلستان نبوی
آدم که چاشقانه از تو بار باشد
بخشای مرغی که عشق می میرد
جان داد که روزی که فوت جای یابد
آدم که با خیالت دل را در عشق گوید

وله غنچه دل

دل با مید وصل تو با دست می رود
از می عشق جان ما یافت زهسته شوی
از می عشق ریختی بر دل آدم اندیشه
بغ خاک در که کز می کز و می تو
در ده تو نه در آرد قدم خست می
کشتی ای فرد تو باز کش ایاز با غلظت

وله رفیع

مرد که ز خویش فتنه کرده
مرد که بر کنگ دل نشاند افکار
امروز جود دل شد جدا از کل
خاکسقا اگر شود همه زخم
کرد کل خویش را با غلظت دل
کل دل کرد و جوش کرد در رو
دل آینه است پشت او تیره
و با که پشت و روی یکسان شد
مگر نبوده که جمع مخلوق

آما خرد و دست آن با شد
مرد که فتنه شود از این مرد
حضرت به بان چال می گوید
چیزی که نبوده بود لی باشد
در سایه بر شو که نا پنا
کاهی شو و کوه عجب بر من زن
کر این بکشی که گفت خطا است

وله نور نون

بر ما بار که روی بخستار نهاد
خرقه آتش زده در خانه است بر سر جمع
در بین دیرمغان شد بر مشتی او باشد
درد خاد بنوشید و دل از دست داد
کشم ای پرچم بود این که تو کردی آخر
منم که در موج خوار است خوار بود
یله گفتش که انا الحق زده سر در آن
دل جو شناخت که عطار درین راه بخت

وله رفیع روحیه

ز یاد هر کسی را دیدان می نماید
در کز روی رویش بر خاک خفت و خور
در چاک سوری و پوی از بی یاری خود
سلطان غیرت او خون می بریزان
کره و نه ز تو بر روی کل چه پوخته
ز خار تا نای می می مهر می درین راه
کره می نای ناری پر می زن که چون تو
در راه کز و ایان مرده آن بود که خور
اگر تمامی زنده درین راه
خزقه را بسوزم

الدرد میان غفلت خواب شد دل آما
جمل زخود نای اندر تقاب مستند
دربند دنیا و دنیا کین نه دنیا
بر کشته روزگاری عطار می نماید

وله نور نون

جوان چیش مر تابان بر آید
بهر کوه دینه ام آما درویش
اگر اندیشه بگروند او
بذو کفتم رای می جرم مگذار
مرا کشاکش خوش باشد که سبز
خطم گرمی نخواستی نیز مگری
جهان سوز اگر از پرده بر آید
فروشد روز من یکشت برم آید
مرا با شیر شد مهر تو در دل
زمن جان خواستی اینست دشتوار
زهی زلفت گرفته مرده عالم
جود لعل کافرت در کار آید
دل در بند زدن آن فراقت
ز یکوی سر زلفت رسد آن
اگر عطار بوی یابند از تو

وله راجع رجع

اشرار تو در زبان نمیکنند
اشرار صفات جوهر عشقت
خاوشی به کو صف عشق تو
آخاکه توئی دل مرصین
از جام عشق تو سر هوسیه
یک شسته ز اوج بارگاه تو
کدانه ز دام عالم عشقت
واوصاف تو در زبان نمیکنند
می دایم و در زبان نمیکنند
اندر صند و پیا نمیکنند
موتی شد و در میان نمیکنند
در شش محبت مکان نمیکنند
اندر صف جفا نمیکنند
در حوصله کاه

چون آه با آورم ز عشق تو
رفتم ز جهان برون را ز وعت
آن سوز که از تو یاد من دیدم
عطا وجود رقیب خود کم شد

وله نور قبیل

در راه تو هر که را می رسد
مخاک که در ده قدم گشت
تا تو نشوی جود زده نا چس
هر که بود جود زده آمد
دستی خود جود زده کم شد
ز تو که ترسد و صبر برسد
خورشید ز خویش زده دید
کد زده راه نیت خورشید
چون زده کسی که بیشتر رفت
چون زده سوز گزند که بیشتر
بخود نخست پرده زلف
در داند که محبوب زده
نوی سرماش بر دعا وید
عطا وجود زده کشت نا چس

وله قدس تر

کرد لایم یک شکر از لب زبان دهد
می دهد او بجان که انما به بوسه
چون کس نیافت از دهر تنگ او خبر
بعد دم شی کوید اگر نقطه دلم
روی مجال کوی بود آنکه بخبر
آفتاب که آن ماه عشت خله
تا نوبت طالع بدان دلستان دهد
مع دلم ز شوق بشکانه جان دهد
بنداشتی که بوسه جنیر با جان دهد
هر چه بگوید خبر زان دهان دهد
جز نام او خال دهانش نشان دهد
یکوی فی المثل خبری زان میان دهد
از روی خود زکوة بخت آستان دهد
تا نوبت طالع بدان دلستان دهد

در آفتاب صد شکن آدم زلف او
ابروی چون کاش که از غمز تراوست
کوی که جوید خدوی زلفش تمام نیست
از عشق او چگونه کم تو به چون دلم
آنها دارد آن نگار ز عطا جو گذشت

وله تفریحی

از سزای دلکشش بهیما نرسد
اوزبک نرسد تا ز خیال زلف تو
پرو که دنیا ی شش در سزای تو رسد
میرسد از دوجرح تو تیر لا بجان من
در محرم کدست تو جرح هم جهان رسد
ناگه تو هم لاجرم ز عشق تو ز باد
بیم لای را بجان بردل اگر در دست
کریه فرید و د شد و طلب وصال تو

وله تفریحی

چون در دج کب از کند
یارب از عشقش سرگشته تو
مجلس زهر ندارد که دمی
تیر باران هم شاد تو دل
راست کانه ترک بری جرح جو صبح
تو آن گفت که خدوی بصد
ناز او چون خوشم آید نکند
ماه رویت جو د رخ در تابند
مهر زات جهان را رخ تو
و که دیوانگی عشق ترا
ماه در دق و دم ماند باز
گفته بودی که برو کرد و می

سجده کردم هرگز روی
سزای تو سزای من
زلف تو عوی ایجان کند
بسر زلف تو عطا دم کرد

وله تفریحی

از سزای تو بکزان نشکند
مژده لاله از دشتان تو یابد
کرج جهان ای کیست و کیست
ز زاده ای تو کمره جهانیت
ز سزای تو بکزان نشکند
کرم عالم و کتب از تو شالم
ز سزای تو بکزان نشکند
بیت محب کرد از فغان نشکند
ای ای از آب روان جهان نشکند

وله تفریحی

ز سزای تو بکزان نشکند
روی تو که ترک آفتاب رغبت
ز سزای تو بکزان نشکند
ز سزای تو بکزان نشکند
ز سزای تو بکزان نشکند
ز سزای تو بکزان نشکند
ز سزای تو بکزان نشکند
ز سزای تو بکزان نشکند
ز سزای تو بکزان نشکند
ز سزای تو بکزان نشکند
ز سزای تو بکزان نشکند
ز سزای تو بکزان نشکند

وله تفریحی

سجده کردم هرگز روی
سزای تو سزای من
زلف تو عوی ایجان کند
بسر زلف تو عطا دم کرد

در آید
ابروی
کوی
از پیش
آفتاب
از سزای
روز بخت
و کرم
بیر
در چشم
تاکید
بیم
کرم
چون
یار
محبوب
را
خوا
باز

عنت چند آنکه در رخ سوخت مری
نگذی آتش رجان و رفتی
رخ تو آتش دارد که هر دم
جو شمع سزاوار آتش گرفت
مکن دادیم ده کینیم جانم
تیرس از تیر آتش که تشنیم
من حیران ز عشقت برنگهم
دم کرده و نوحه آنکس که هر دم
جو در کار تو عاجز گشت عطار
تلم بشک و دهوان میبوزد

وله بر دقچه

دل کز عشق او چار باشد
نخیده یک کل از باغ وصالش
اگر بوی یابد از او صالش
جو کرده نیت اندر راه عشقش
جو رویش دید ایمان بر نشاند
چو از زنا زلفت بوی یابد
جو بگزیند ز هستی نیستی را
وگر با هستی خود از سر دایه
و زان پس پردعا آید بیداد
و لیک چون هدایت دست گیرد
یک نغمه بسوزد پردعا را
جو ده دادند او را در جرمها

وله تفریق

مجموع در طلیعی سروی سامان شد
در خمر زلفت جو جوکان تو سرگردان شد
پنج و دو و پنج و دو و خورده
در ره عشق

در سنا زلف منیر خیزد که انگش پند
تا لب کس نه خند نام و نشان از وی باز
خجسته امروزمی بینم و صد خجسته
شادم ای دوست که در عشق تو دشوار جا
بر نفس منم پای که در زجالت رقص
ز فکر و ملکیت عشق سلیمان تو
مجموع عطار درین درد بماند از هر دی
چون مقصد و مقصود که نایاب باشد
دل که در سایه زلف تو خجسته بماند
لاجرم در دلم عشق تو میرسد آن شد
بر من امروز با قبال غمت آسان شد
مرد راه از سر لعل و رخسار آفتاب شد
دیو نیست اگر از وسوسه و زخمان شد
کان شد مرد که او در طلب درمان شد

وله رقیع روجه

بال لعلت سحر در جان روده
بش لعلت ازین دندان روده
چون قلم سر بر خط فرمان روده
در خط از تو با دل بریان روده
آنجی رویت را روده در نیکی
چون شود خوشید رویت آشکار
هر که روی محبوب ماه تو بدید
صحت جان عطار را شیر از آن یک

وله در بزم

جواب در سر زلف دلستان نکند
جوشور بسته تو تاختی کند پیشکر
جو خلق را بر سر استر بخود خواند
جو جشن ساخت بنامه اجوائی شد
بش خلق مراد هر روز بزم زبان
تا زلف تو زان خیره گشت روی زمین
اگر بشی بر آبی بجان تو که دلم
دلم بدید عطار اگر زین آید

وله عظمی

مجموع از چشمه خضر شد و جان آید

در آفتاب
ابروی چون
کوی که چو
از عشق او
آناه داره ان
از سر لاف
روز بخت
بوکه دمای
میرسد از
در همه که
خاک دلم
بیم که
کرده در

کوسکند رک لب چشمه حیوان محبت
عقل سگش جوید بند لب و دندان تا
هر که در حال شد از ذلت پریشان دی
هر که از طره زیر و زبیر دست کشاد
چون سز زلف تو از مشک شود جوکان
سرمدان جهان در سر جوکان تو شد
در ره عشق تو سر گشته بماندیم و چون
ماند خطا ز کون چشم بره کوشید

دلبر در محبت

تا بهمد تو سحر چشمه حیوان آید
پیش لعل لب تو از لب دندان آید
حال او چون سز زلف تو پریشان آید
از پس و پیش بر او ناکو فرکان آید
مجموعه کوی سرفراخت بچوکان آید
مره کودر زه عشقت که بیدان آید
نیت افتد که این راه بپایان آید
تا نزدیک تو ای ماه جز زمان آید

توت بار عشق او مرکب جان می کشد
بار تو چون کشد دلم که به جوتیر دلت کشد
کون و مکان به می کشد عاشق تو دور دلت
نام تو نشان تو چون بپایان بر آورم
راه تو چون بر کشم چون که ز دور می دلت
دوره تو بفرستم که دویذ دم نه کشد
گشت فرید در رهت منجی بپوشد

و ایضا که فی حرفه کلام

ای برده سان کشته دین دیر برده ده
چون کرم پل برده خود را کشد تمام
چون وقت کار رفت به غافل نشسته
چون کرم پل بر تن خود بش ازین متن
چون از وزن میوه و آب بر سرش
در وقت کشته چون که کشید میان ده
که در دل تو نشین حقیقت شود بدید
که در دق بر نماز بر العجبت عفت و زحمت
کشته بودی که بر و

پس بر صراط شمع روان کرد و موشدار
پیدا کردی ای دل غافل که در جهان
تو خفته ز جهل و مراحت صبر آنک
کر صبر از کونه زمان ذره ذره را
بر خیز ز دود و مرجه تراحت بش و کم
کلین ز آب دیده بر خاک سجده گاه
خواهی کردی بری تو بوری که اصل اوست
چیزی که صبر از ملک عرق بود اوست
پیدا شتی که ناکندانی تو از جهان
چه کم شود به بش که آن تند باد مرک
به وزن آورد ز شبی ای سلیم دل
کر مرده راه بین شده عیب کس مبین
بر عسرا عتاد مکن ز آنکه عسر تو
سالم از نوح بزیست و بعا قبت
تو هم بین بدان که تا منجی کعبتین
رای تو مهر کوه و کر کوه کبریت
از فتنه و بلا نجاتی که بخت
فرزند آدمت که هر جا که فتنه
صد کونه رخ و محنت و پیاد ی و بلا
در وقت خشم آفت جان و ز ف
در وقت جرم تا که بدست آورد جوی
در وقت جعد اگر بوش بر سر خود
صد بار خون خویش کند خلق را حلال
ایجا ش این مهر غم و آجا ش بر سر ی
از سر ال کور و عذاب که دور باد
که بر آن باد بخت بود
ان

زیرا که هست زیر صراط آتش ستر
مبجوب بحیمه آمده بمحرواب و خور
تا خلق روز جگر شود کبر و تو جگر
تا بر دین کار تو با شد تو چه کر
بر باد ده جوابد یک ناله بجز
زان پیش که کل تن تو بر دم خضر
رو کرد عجز کرد که عجز نیست را عجز
آخر بدان چگونه رسد قوت بشر
پیدا تو بخت عذاب نوای پس
نوری برده در همه اقصای بحر و بر
جائی که ناید شود صدمه جهان کهر
از ناع چشم بین و ز طایوس دم نکر
یک لحظه بش نیت و کرمیت با حضر
شد شش هزار سال که کرد از جهان گذر
دمشده فنا فکند جرم پاک
چون با اجل شوی تو بدین نور کار کر
که فی المثل جوهر بر آری عز از پر
در مرد و کون هست سوی او نماه بر
صد کونه قهر و غصه و جور و غم و ضرر
کانه سخن معاینه می افکند شد
کوی که گشت هر سر و پیش دیده و
قهرش جهان کند که عبا کرد و دهد
تا لقمه حرام بدست آورد ز مسکر
صد آن عذاب و جیت و اندیشه و ک
و آنکه بر خاک شتر خاک رسا کرد
خاک کند که کل کند آن خاک کون و ک
و اخواسته ها کنند بلا شک زخ

در آفتاب
ابروی چون کا
کوی کجور
از عشق آید
آفتاب آید

از سر زلف و کلاه
روز به شب
بوکه دایه ی
میرسد از دور
در چشمه کوه
خاک قلع
دیم کشت
کره فید و...

چون در
یارب از
چشمش
بر آید
دانشگاه
خواند
نار او
بار و بار
به زان
و نه که
باز در
کشته و...

نیک و بدی کرد در آید بکرد او
راه صراط نیز تازان تیغ پیش او
او در میان خوف و رجای طید ز بیم
جانم بسوخت چاره خوشیت چون کنم
در مان آدمی بحقیقت فنای اوست
ای اهل خاک لیم خوشیت چند این
دور ز خاک باد لیم خوشیت چو آید
آخر نکشید بخود از هزار سال
آگاه می شد بد جوهری می گذشت
زین پیش بود اید جگر کوشه جهان
زین پیش در شام آری کرد در سخن
زین پیش تاب و کرد و غباری نداشتند
شخصی که او زان نیکبخت در جهان
انگوز عجز و ناز نمی کرد چشم باز
چو چرخست لروم در دست و دروغ
یارب ز همت تو و اندیشه مدام
ازیم قهر تو دل عطبار خست شد
چیزی که بدی از من آشفته چون کار
مگر کو بصدق دل بیعایم یاز داشت

در رقع قمر

و آرند هر کرد بدو نیک در شمس
دو رخ نیز آرد و آدمی ز جو
تا از دو جایگاه گذاشت بود مقدر
چون در جبهه مقام سخنیت معین
تا لایق بیاید و عمری بر رخسار
ما را ز حال خوش کنی اندکی خبر
تا کنی در شکم خاک خون ز بد
زیر قدم جلوه بماند یی سپهر
چون شد که گشت جای شام و ران
اکنون چه شد که آب ندارد در جگر
پس چون که از شام خبر ماند نه اند
امروز چون که کرد و غباری سر سپهر
در کور تنگ تیر چه سازد ز منی خطر
افاذه چشم خانه زیبای او بدر
خود این چه کاره آن وجه رافت و جعفر
هم اشک بر جویم شد و دم رخ جو
از روی لطف درین دخت که نظر
ای ناکدیر از سر که جمل در گذر
یارب بلطف برده اسرار او بدر

ز ستر پای او اقرا و انکار
ز سستی نه در خواب و بیدار
فلک از دور او می بود و آوار
ز هر جزویش مورد های بسیار
ز هر جا شکان میرخت ز تار
زمانی تختی از انداخت
زمانی...

چون قلوب بچشم رنگ دیگر
همه ادا داشت اندر یک کان جمع
زبان و ایامین مکان بود
دو غنچه در زبانی و مکان
تویی تو بی که از طامات عجزیت
و کرا به عقل کرد این بکوهی
چو دیدم روی او کفایت چیزی
چو ایدم داد کن در پای قلعه
علی احمد بروم گشت جام
اگر کویم بسوخت کجی دیدم
چه بودی که زان من بودی
زبان موی از آتش آیدان
چو چیزی در سیرت می نیاید
اگر صد بار در روزی بمیرد

و لطاف مینا

منی درده که درده نیت عشق
ز نام و تنک بگریز و جوهره این
چو مست عشق کرده کوزه در
لکس تو ای که از سر بر و کن
بر آور بخره سستاه از جان
ز روی خوشیت بر زمزمین
چو خلقت بد اند و بر آند
چنان فاد و شوی از خلق عالم
نماند در هر عالم یک جو
نریزی نه خویش و خلقی
آه که اینست
چو چینی عمر شد بر خیز و عشق
ز دودی کوزه بستان ز خاک
قلعه و دار برون شو بیازان
بمخانه فرو اندان دستار
همی کن سر ز باد عجب و بندار
ز زین حرقه با روی آرد تار
تو فاد و کردی از مردم بیکار
که یکسانست شون اقرا و انکار
نه کس رانه تا از تو مقدار
همی رجالت افتد بر تو بار
ز می یاز و زنی کار و زنی بار

در آفتاب
ابروی چون
کوی که جو
از پیش او
آفتاب داد آ

از سر زلف
روز شب
بو که دای
میرسد از
در بجه
خاک تو
دیم کس
کرده و

چون
پای
چون
پای
چون
پای
چون
پای

نیک و بدی کرد و در آید بگرد
راه صراط نیز تر از تیغ پش او
او در میان خوف و رجای طبع ز بیم
جانم سوخت چاره غم شست چون گم
در مان آدبی بحقیقت منای اوست
ای اهل خاک که غم شست چندان
در زین خاک بادل بر خیزد چگونه آید
آه که کشید بخود از غم از سال
آگاه می شد بخود و می گشت
زین پیش بود و آید و گشت چنان
زین پیش در شایسته کرد و گشت
زین پیش تاب و کرد و غباری نداشتند
شخصی که او زان بکشد و جهان
انگود و زان بکشد و چشم باز
به جز تر لرجم در دست و دروغ
یار ز همت تو اندیشه مذام
از هم قهر تو دل عطبار خست شد
چیزی که دیدی از من آشفته بود کار
هر کو بصدق دل بیایم یاد داشت

وله رقی قمر

و آردم هر کرد بند و نیک در شمس
دو رخ نیز آورده و آدبی ز
تا زده و جایگاه گذاشت بود مق
چون در جبهه مقام غم شست و گشت
تا لقای بیاید و غری بر د
ما را ز حال خویش کند اندکی خبر
ای کشید در شکم خاک خون زید
زیر قدم چگونه بماند یزید سپهر
چون شد که گشت جای شاهور را مر
اکنون چه شد که آب نداد و در جگر
پس چون که از شاه خندانند و آید
امروز چون که کرد و غباری نداشتند
و کرد و نیک تیر به سازد زمی خط
افاده چشم خانه زیای او بد
خود این چه کاروان و چه راجت و چه
هم اشک و غم شست و غم جو
از روی لطف و من دخت که نظر
ای نکند از سر کمر جسد و در کند
یارب بلطف برده اسرار او مدد

در آمد دوش تک مست و قیاد
ز شایه دیه دیوانه غافل
یکدم از غم از آن روی می گشت
هر سویی که گشت او می بخت
جوانان از سر هوی زلفش
زمانی که می افشاید بدین
زمانی که می پوشید دوزخ

جوبه قلمون بجهم رنگ دیگر
مه اخداش اندر یک مکان جمع
زمانه دایا عین مکان بود
دو ضدیت در زمان و مکانی
تویی خوشی که از طامات جرفیت
و کر با عقل کرد این بگره می
چو دیدم روی او گفتم چیزی
چو ایدم داد گز در پای قلند
علی الح حله روکم گشت جام
اگر کویم صد عمر کجند دیدم
چه بودی که زان مریضی
زبان موسی از آتش اذان شوی
چو چیزی در عبارت می نیاید
اگر صد بار در روزی بمری

وله طاب قمر

مهی درده که درده نیت عشیار
زمان و ننگ بکری و جومر این
چو مست عشق کرده کوزه در
لبس خواجگی از سر بر و کن
بر آور بغره مستانه ارجان
ز روی خویش ببت بر زمین
چو خلقت بد اند و بر آند
چنان فارغ شوی از خلق عالم
نماند در عالم یک جو
نریزی ز خویش و خلقی
ز می یاد و ز می کا دوزخی یاد

و لیکر آن مه رنگش یکبار
مه الواش اندر یک مکان یاد
ولی نه این و نه آنش بدیدار
هم بودند و از هم دور هموار
اگر این می بوی عقل بکند ار
به بخانه میان بدی بنهار
که من هرگز ندیدم چنین فو دلدار
من مری دو عالم ز بر منقار
در گزشت چون گویم زنی کار
سرموی نیاید زان بدیدار
که گنگانه است نکوشش اسرار
که تا این زبان در ده عینار
فضولی باشد آن در ده عینار
ندانی سرایر معنی جویطار



زمانی نغمه زن در وصل جانان زمانی رقص کرد کشف اشرار
 اگر تو راه جوی نیک اندیش که راه عشق پند اگر عطار
 قدم در نه اگر مردی زین کار حجاب تو تویی از پیش بردار
 اگر خواهی که مرد کار کردی مگر نه حکم مردی غم گیر جان
 یقین دان که دم این شیر مردان شود چون شیر بیشه شیر دیوان
 جوانان جای خود نشاند شاه شوخ سنجگر کین بر دانه
 دلیری شیر مردی باید اینجا که صد قویا در آفتاب بیکار
 ز رعایان ناز که دل به آید که این را دلی باید جگر خوان
 ز اورا که دامش گیر و نه دین نه اورا نور دامش و نه دین
 دلا تا کی روی سر جو کردی قراری گیر و دم ز کس زمین
 اگر خواهی که در یابی شوی تو جو جو هر خویش را بجای مباد
 کنون چه نقطه ساکن باش ز بخت که سرگردان بی بوی جو بر کار
 اگر خواهی که پیشانی از خویش سگارت می باید کرد ناچار
 یکی آدم و دیگر صبر کردن سووم دایم زبان بست ز کشتار
 اگر دست دهد لیز غریب حالت قدم بر مرد و عالم زن جو عطار

وله طبیعت

بر ما صفت منکام بچند او قاضی بر خایاتی گذر
 ناله زندی بگوش او رسید گای مهر کشکان را احب
 نوحه و اندوه تو نمایی کس تا کیم داری جنب خواب و خود
 دور سودای تو در باختم کز و دین و کرم و سر و خشک و
 من می دلم که چون منفسندم تنگ می آید ترا زین بی خبر
 که جز من هستم و لیکن من نیم دند و شب و روز و زن و روز و
 چون ندادم هیچ کوه در درون فارغ از نام و تنگ و خیر و شر
 آن سخنها می جویند راست رو بر دل آفا بر آمد کار
 و در می بسند از آن زلف آ در کشند و...

در آن
 ابروی
 کوی
 از عشق
 آفتاب
 از سر
 روز
 بو که
 میرسد
 در
 خاک
 دیم
 کرد